مناجات نامه

خواجه عبدالله انصاری

تصحیح و مقابله:

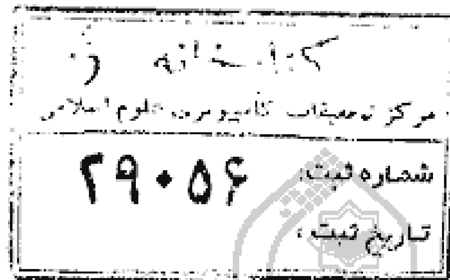
محمد حماصیان

انتشارات خدمات فرهنگی کرمان

«۱۳۸۲»

انصاری، عبدالله بن محمد، ۳۹۶-۴۸۱ ق.
[مناجات]
مناجات نامه خواجه عبدالله انصاری/تصحیح و مقابله محمد حماصیان.-کرمان: خدمات فرهنگی کرمان، ۱۳۸۲.
۸۴ص.
ISBN 964-5716-83-1
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
۱. مناجات. ۲. نثر فارسی -- قرن ۵ق. ۳. شعر فارسی -- قرن ۵ق. الف. حماصیان، محمد، مصحح. ب. عنوان.

۸م۸الف/۸/۲۷۶ BP ۲۹۷/۷۸۸
۱۳۸۲
کتابخانه ملی ایران ۳۲۲۹-۸۲۰م



مناجات نامه خواجه عبدالله انصاری

خط رایانه‌ای: براساس خط استاد عباس اخوین

تصحیح و مقابله: محمد حماصیان

مشاور در امور هنری: علیرضا هاشمی نژاد
حروف نگاری و ترکیب خوشنویسی: نجمه عرب‌پور

لیتوگرافی: طیف نگار
چاپ: دیدآور

چاپ اول ۱۳۸۲: ۵۰۰۰ نسخه

انتشارات خدمات فرهنگی کرمان - خیابان شریعتی تلفن: ۲۲۲۴۶۰۸-۰۳۴۱

شابک ۱-۳۸-۵۷۱۶-۹٦٤

بسم الله الرحمن الرحیم

و به نستعین

الحمد لله رب العالمین و العاقبة للمتقین و الصلوة و السلام علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین

الهی! عاجز و سرگردانم، نه آنچه دارم دانم، و نه آنچه دانم دارم.

الهی! اگر بر دار کنی رواست، مهجور مکن! و اگر به دوزخ فرستی رضاست، از خود دور مکن.

الهی! مکش این چراغ افروخته را، و مسوز این دل سوخته را!

الهی! هر که را خواهی براندازی، با درویشان در اندازی.

الهی! همه تو، ما هیچ، سخن این است، بر خود مپیچ.

الهی! گفتی کریم، امید بدان تمام است، تا کرم تو در میان است، ناامیدی حرام است.

الهی! طاعت فرمودی، و توفیق باز داشتی، و از معصیت منع کردی، بر آن داشتی، ای دیر خشم زود آشتی، آخر مرا در فراق بگذاشتی.

الهی! اگر نه امانت را امینم، آن زمان که امانت می نهادی دانستم که چنینم.

الهی! تا از مهر تو اثر آمد، همه مهرها سر آمد.

الهی! من کیم که ترا خواهم؟ چون من از قیمت خویش آگاهم.

الهی! به حق آن که ترا هیچ حاجت نیست، رحمت کن بر آن که او را هیچ حجت نیست.

الهی! نیستی همه را مصیبت است و مرا غنیمت.

بلا از دوست عطاست، و از بلا نالیدن خطاست

الهی! نه ظالمی، که گویم: «زنهار!» و نه بر تو حقی دارم، که گویم: «بیار» کار تو داری ما را می دار،

این اندوخته خود را بر دار.

نیکا آن معصیت که ترا به عذر آرد! شوما آن طاعت که ترا به عجب آرد!

الهی! اگر از دوستانم، حجاب بر دار، و اگر مهمانم مهمان را نیکو دار.

الهی! آنچه تو کشتی آب ده، و آنچه عبدالله کشت فرا آب ده.

الهی! پنداشتم که ترا شناختم، اکنون آن پندار در آب انداختم.

الهی! حاضری: چه جویم؟ ناظری؟ چه گویم؟

درویش آب در چاه دارد و نان در غیب، نه پندار در سر دارد و نه زر در جیب.

جوینده گوینده است و یابنده خاموش.

هر چه به زبان آید، به زیان آید.

الهی! اگر عبدالله را خواهی گداخت، دوزخی دیگر باید آلایش او را، و اگر خواهی نواخت،
بهشتی دیگر باید آسایش او را.

الهی! گناه در جنب کرم تو زبون است، زیرا که کرم قدیم و گناه اکنون است.

عاشق را یک بلا در روی و دیگری در کمین است، و دایم با درد و محنت، قرین است.

الهی! گفتی بکن و بر آن داشتی، و فرمودی مکن و نگذاشتی!

الهی! اگر ابلیس آدم را بد آموزی کرد، گندم آدم را روزی کرد؟

فریاد از معرفت رسمی و از عبادت عادتی، و از حکمت تجربتی، و از حقیقت حکایتی!

آنچه تراست، ندانم که کراست؟ و آنچه نصیب تست، ندانم که کجاست؟ چون روزی تو
از روزی دیگران جداست، اینهمه جان بیهوده کندن چراست؟

برخیز و طهارت کن، که «قامت» نزدیک است، و توبه کن که قیامت نزدیک است!

الهی! چون پاکان را استغفار باید کرد، ناپاکان را چه کار شاید کرد؟

سَقیهُم رَبُّهُم تمام است، شَراباً طَهُوراً کدام است؟

الهی! آتش دوری داشتی، با آتش دوزخ چه کار داشتی؟

در جوانی مستی، و در پیری سستی، پس خدا را کی پرستی؟

در خانه اگر کس است، یک حرف بس است!

الهی! چون سگ را بار است و سنگ را دیدار است، اگر من از سگ و سنگ کم آیم



عار است. عبدالله را با نومیدی چه کار است؟

همه او کند، و در گردن این و آن کند.

کاردان کار می‌راند، و مدعی ریش می‌جنباند.

الهی! هر که را خواهی که براندازی، با ما ششدر اندازی.

اگر می‌دانی که می‌داند پشیمان شو، و اگر چنین دانی که نمی‌داند مسلمان شو.

توانگران به سیم و زر نازند، و درویشان قوت از نَحنُ قَسَمنا سازند.

لقمه خوری - هر جایی، طاعت کنی - ریایی، محبت رانی - هوایی، فرزند خواهی - خدایی؟

زهی مردک سودایی!

از او خواه که دارد و می‌خواهد که بخواهی، از او مخواه که ندارد و می‌ترسد که از او بخواهی.

یکی می‌دود و نمی‌رسد، و یکی خفته و بدو می‌رسد.

اگر تو خالق را شناختی به در مخلوق نپرداختی.

تا تو بر جان و مال می‌لرزی، حقا که به دو جو نمی‌ارزی.

در حق دنیا چه گویم؟ که به رنج به دست آرند، و به زحمت نگاه دارند، و به حسرت بگذارند.

بنده آنی که در بند آنی، آن نمای که آنی تا در نمانی، وگرنه به تو نمایند چنانکه سزای آنی.

درویشی پنهان باید، چون پیدا شد برهان باید.

اگر داری مگو، و اگر نداری دروغ مگو!

آن که دارد می‌پوشد، و آن که ندارد می‌خروشد و می‌فروشد.

اگر از قفس دنیا رستی، به لطف احد پیوستی.

دنیا بر خلق پاش و زنده باش، درون کس مخراش و بنده باش.

الهی! اگر کار به گفتار است، بر سر گویندگان تاجم، و اگر به کردار است، به موری محتاجم.

الهی! اگر حساب با پایداران است، من درویشم، و اگر با مفلسان است، من در پیشم.

یک ذره شناخت، به از دو عالم یافت.

زاد برگیر که سفر نزدیک است، و ادب آموز که صحبت ملوک بس باریک است، و از ندامت چراغی افروز که عقبه تاریک است.

بی نیازی را - از خلق - تاج کن و بر سر نه، و سرانجام خود را چراغ در بر نه!

طالب دنیا رنجور است، و طالب عقبی مزدور است، و طالب مولی مسرور است.

ایمن منشین، که هلاک شوی، ایمن آن زمان شوی، که با ایمان زیر خاک شوی.

نه در رنگ و پوست نگر، در نقد دوست نگر.

به عاریت نازیدن، کار زنان است، از دیده جان دیدن کار مردان است.

اگر درآیی، در باز است، و اگر نیایی خدای بی نیاز است.

الهی! آن را که تو خواهی، آب در جوی او روان است، و آن را که نخواهی، او را چه درمان است؟

آه از تفاوت راه، دو پاره آهن از یک بوته گاه، یکی نعل ستور و دیگری آینه شاه!

مرغ را دانه باید و طفل را شیر، و شاگرد را استاد باید و مرید را پیر.

الهی! اگر کسی تلخ است، از بوستان است، و اگر رهی کس نی، از دوستان است.

اگر دوستی را از در بیرون کنند، از دل بیرون نکنند.

الهی! همه آن کنی که خواهی، از این مفلس بیچاره چه خواهی؟

الهی! یافت تو آرزوی ماست، دریافت تو نه به بازوی ماست.

الهی! همه از تو ترسند و من از خود، از تو همه نیکی دیده‌ام و از خویش همه بد.

الهی! «لاتَقنَطوا» اگرچه قرآن است، قلم رفته را چه درمان است؟

مُهر از کیسه بردار و بر زبان نه، مِهر از درم بردار و بر ایمان نه!

الهی! از بوده نالم یا از نابوده؟ از بوده محال است و از نابوده بیهوده.

شریعت بی‌بدی است، و حقیقت بیخودی.

آنچه در پیشانی مردم نهان است، بجوی که به از هر دو جهان است.

الهی! اگر یک بار گویی: «بندهٔ من» از عرش بگذرد خندهٔ من.

الهی! چون با توام، از جملهٔ تاجدارانم ـ تاج بر سر، و اگر بی توام، از جملهٔ خاکسارانم ـ خاک بر سر.

ای دیرخشم زودآشتی! آخر در نومیدی مرا نگذاشتی.

الهی! بخیم تمام است، بخونه کدام است؟

الهی! این چه فضل است که تو با دوستان خود کرده‌ای؟ هر که ایشان را شناخت ترا یافت، و هر که ترا یافت ایشان را شناخت.

گلهای بهشت در پای عارفان خار است، آن کس که ترا جست با بهشتش چه کار است؟

الهی! همچون بیدی لرزم که نباید به هیچ نیرزم.

الهی! به بهشت و حور چه نازم؟ مرا نظری ده که از هر نظری بهشتی سازم.

الهی! به عزت آن نام که تو خوانی و به حرمت آن صفت که تو چنانی، دریاب مرا که می توانی.

ای کریمی که بخشنده عطایی، وای حکیمی که پوشنده خطایی، وای صمدی که از ادراک خلق جدایی، وای احدی که در ذات و صفات بی همتایی، وای خالقی که راهنمایی، وای قادری که خدایی را سزایی، که جان ما را صفای خود ده، و دل ما را هوای خود ده، و چشم ما را ضیای خود ده، و ما را آن ده که آن به، و مگذار ما را به که و مه.

الهی! عبدالله عمر بکاست، اما عذر نخواست.

الهی! عذر ما بپذیر، بر عیبهای ما مگیر.

به نام آن خدای، که نام او راحت روح است و پیغام او مفتاح فتوح است و سلام او در وقت صباح مؤمنان را صبوح است و ذکر او مرهم دل مجروح است و مهر او بلانشینان را کشتی نوح است.

ای جوانمرد! در این راه مرد باش، و در مردی فرد باش، و با دل پر درد باش.

الهی! خواندی، تأخیر کردم، فرمودی، تقصیر کردم.

الهی! عمر خود بر باد کردم، و بر تن خود بیداد کردم.

الهی! بساز کار من، منگر به کردار من. هر گاه که گویم برستم شغلی دیگر دهی به دستم.

الهی، از پیش خطر، و از پس راهم نیست، دستم گیر که جز فضل تو پناهم نیست.

ای بود و نبود من ترا یکسان، از غم مرا به شادی رسان.

الهی! اقرار کردم به مفلسی و هیچ کسی، ای یگانه‌ای که از همه چیز مقدسی، چه شود اگر مفلسی را به فریاد رسی؟

الهی! اگر با تو نمی‌گویم افکار می‌شوم، چون با تو می‌گویم سبکبار می‌شوم.

الهی! ترسانم از بدی خود، بیامرز مرا به خوبی خود.

ابلیس در آسمان زندیق شد، ابوبکر در بتخانه صدیق شد.

بر گناه دلیری مکن که حق صبور است، خویشتن را غرور مده که او غفور است.

بیدار شو که بیگاه شود، نباید که آخر کار تو تباه شود.

گناه را به تقدیر الله دان تا بی گناه آیی، طاعت را به تقدیر الله دان تا به راه آیی.

الهی! در دلهای ما جز تخم محبت خود مکار، و بر تن و جانهای ما جز الطاف و مرحمت خود منگار، و بر کشته های ما جز باران رحمت خود مبار.

پادشاها! گر یخته بودیم، تو خواندی، ترسان بودیم، بر خوان لَا تَقْنَطُوا تو نشاندی.

الهی! بر سر از خجالت گرد داریم، بر دل از حسرت درد داریم، و رخ از شرم گناه زرد داریم.

الهی! اگر دوستی نکردیم، دشمنی هم نکردیم، اگر چه بر گناه مصریم، بر یگانگی حضرت تو مقریم.

الهی! در سر خمار تو داریم، و در دل اسرار تو داریم، و بر زبان استغفار تو داریم.

الهی! اگر گوییم، ثنای تو گوییم، و اگر جوییم، رضای تو جوییم.

الهی! بنیاد توحید ما را خراب مکن، و باغ امید ما را بی آب مکن، و به گناه روی ما را سیاه مکن.

الهی! بر تارک ما خاک خجالت نثار مکن، و ما را به بلای خود گرفتار مکن.

الهی! آنچه ما را آراستی خریدیم، از دو جهان محبت تو برگزیدیم، و جامه بلا بریدیم، و پرده عافیت دریدیم.

الهی! بایسته تو بیش از طاعت مقبول، و نابایسته تو بیش از معصیت مهجور.

الهی! به لطف ما را دست گیر، و به کرم پای دار، دل در قرب کرم، و جان در انتظار، و در پیش حجابها

بسیار، حجابها از پیش ما بردار، و ما را به ما مگذار، یا رحیم یا غفار، و یا حلیم و یا ستار.

الهی! دلی ده که در کار تو جان بازیم، جانی ده که کار آن جهان سازیم.

الهی! تقوی ده که تا از دنیا ببریم، روحی ده که تا از عقبی برخوریم، یقینی ده که تا در آز بر ما باز نشود،

قناعتی ده تا صعوه حرص ما باز نشود.

الهی! دانایی ده تا از راه نیفتیم، دست گیر که دستاویزی نداریم، بپذیر که پای گریزی نداریم.

الهی! درگذار که بد کرده‌ایم، آزرم دار که آزرده‌ایم.

الهی! مگوی که چه کرده‌ای، که در واشویم، مگو چه آورده‌ای که رسوا شویم.

الهی! توفیق ده تا در دین استوار شویم، عقبی ده تا از دنیا بیزار شویم، نگاه دار تا پریشان نشویم،

بر راه دار تا سرگردان نشویم.

الهی! بیاموز تا سر دین بدانیم، برفروز تا در تاریکی نمانیم، تلقین کن تا ادب شرع بدانیم، توفیق ده

تا در خلا طمع نمانیم، تو نواز که دیگران ندانند، تو ساز که دیگران نتوانند، همه را از خودپرستی رهایی ده، همه را

خودآشنایی ده، همه را از مکر شیطان نگاه دار، همه را از کینه نفس آگاه دار.

الهی! دلی ده که طاعت افزاید، طاعتی ده که به بهشت رهنمون آید، علمی ده که در او آتش هوا نبود،
عملی ده که در او آب ریا نبود، دیده‌ای ده که عزّ ربوبیت تو بیند، دلی ده که ذلّ عبودیت تو گزیند،
نفسی ده که حلقه بندگی تو در گوش کند، جانی ده که زهر حکمت را به طبع نوش کند.

الهی! تو ساز کار که از این معلولان شفا نیاید، تو گشای که از این ملولان کاری نگشاید.

الهی! به صلاح آر که نیک بی سامانیم، جمع دار که بد پریشانیم.

الهی! ظاهری داریم شوریده، باطنی داریم خراب، سینه‌ای داریم پر آتش، دیده‌ای داریم
پر آب، گاه در آتش سینه می‌سوزیم، و گاه در آب چشم غرق آب.

الهی! اگر نه با دوستان تو در رسم، آخر نه سگ اصحاب کهف در کم؟

دوستی او ما را مست کرد و رها کرد، نشانی فرا داد و نشانه بلا کرد.

روزگاری او را می‌جستم، خود را می‌یافتم، اکنون خود را می‌جویم، او را می‌یابم.

دانی که زندگی خوش کدام است؟ آن کس که همیشه بی نام است، و از حق بر دل وی پیام است،
و بر زبان و دل او ذکر حق مدام است، و دنیا او را دام است، و عقبی او را انتظام است، و از
هر دو او را مولی تمام است.

انتظار را طاقت باید و ما را نیست، صبر را فراغت باید و ما را نیست.

بندگی کردن جز ملک را بر بنده حرام است، تو او را بنده باش، همه عالم ترا غلام است.

کشته‌ای دیدی از جور زمان؟ من آنم، تشنه‌ای دیدی میان آب روان؟ من آنم.

هر کوه که نه برآورده مهر اوست، هامون است، و هر آب که نه از دریای لطف اوست، همه خون است.

الهی! از هیچ همه چیز توانی، و به هیچ چیز نمانی، هر که گوید تو چنینی یا چنانی، تو آفریننده این و آنی.

الهی! ضعیفم خواندی و چنین است، هر چه از من آید درخور این است.

اگر با خدای نیاز داری، پیران را نیاز آری، زنده و زنده‌ای زهر مرداری، آنگاه تو کیستی؟ بگو باری!

انکار مکن، که انکار شوم است، انکار کننده از این دولت محروم است.

سر فرود آر تا به هر دری درنگریزی، همت بلند دار تا به هر خسی نیامیزی، خوشخوی باش تا به

هر دلی بیامیزی.

سخن با تو او می گوید، من ترجمانم، تیر قهر او بر جان تو می زند، من کمانم.

اگر جان باید در سر این کار شود شاید، که این کار ما را جان می افزاید.

الهی! اگر خواهی همه آن کنیم که تو خواهی، چون همه آن کنی که خواهی، پس از این بیچاره مفلس چه خواهی؟

دوستی آن شاید که در وقت خشم بر تو ببخشاید.

اگر درآیی، در باز است، و اگر نیایی، حق بی نیاز است.

محبت در بزد، محنت آواز داد، دست در عشق زدم، هر چه بادا باد!

دفع تقدیر ترا توان ندارم، عذر تقصیر خود را زبان ندارم.

چون در مانی، فراری شوی، چون کارت برآید عاصی شوی.

عیبی که در شماست، دیگران را ملامت مکنید، داد طاعت ناداده، دعوی کرامت مکنید.

از دیدار شناخت نیاید، دیدار بر مقدار شناخت آید.

اگر بقا می خواهی، در فناست و اگر باقی می خواهی، خداست.

چون از خودی خود رستی، به حق پیوستی.

عذر بسیار خواستن بی مروتی است، عذر قبول ناکردن بی فتوتی است.

الهی! اگر نه از تو آغاز این کار ستی، لاف مهر تو هرگز که یارستی؟ اگر نه ترا حدیث این خواستی پسر عمران به طلب ارنی کی برخاستی؟

دلا در کار من می کن نظرها	که در راه تو می بینم خطرها
گشا از خواب غفلت چشم تا من	به گوش هوش تو گویم خبرها
نگر در خلق گورستان فکنده	ز یک تیر قضا جمله سپرها
بسی شاهان بریزیدند در خاک	کز ایشان در جهان مانده اثرها
معاصی زهر قهر است و نموده	به کام نفس تو همچون شکرها
گذرگاهی است این دنیای فانی	نباید مرد عاقل بر گذرها
چو در پیش است مرگ ای پر انصاف	تماشای جهان کن در سفرها

دنیا سرای ترک است، و آدمی برای مرگ است، چاهی است تاریک، و راهی است باریک، وای بر آن کس که چراغ ایمان کشت، و بار مظالم بر پشت.

اگر در ظلمتی اینک سراجت	حساب امروز کن، فردا چه حاجت؟
کنون از حق فراغت می نمایی	به گور آیی . . ببینی احتیاجت
به کنج تخته تابوت خسبی	به خواری گر بود تختی ز عاجت
ترا پرهیز باید چند گاهی	که فاسد گشت از عصیان مزاجت

گشادی در فساد افکن ز توبه | که چون فردا شود، بینی رواجت
ز رنج فسق و زرق ای پیر انصار | مگر فضل خدا باشد علاجت

درهای لطف و کرم باز، و ترا این همه ناز، چرا قدر خود ندانی، و نامه اعمال خود نخوانی؟ خود را نشناسی، که از کدام اجناسی، رومی چون ماهی؟ و یا حبشی سیاهی؟ رانده درگاهی، یا قبول بارگاهی؟ همه وجود نوری، یا از این معنی دوری؟ پسندیده معبودی، یا قلب زراندودی؟ بنده رحمانی، یا خواجه گانی، یا از جمله عارفانی؟ یا از گروه ولا هم یحزنون، یا از فرقه فی طغیانهم یعمهون؟

بس که بر ما غالب آمد نفسک بیداد ما | گشت شیطان همنشینش تا شود شداد ما
رخصت تلبیس خود را می‌نهد بر رق دل | فرصت تقدیس خود را می‌برد از یاد ما
نیست ما را دختران باقیات الصالحات | تا مگر لطف و قبول حق شود داماد ما
پر گناهیم و تباه و نامه عصیان سیاه | لیک قرآن رهبر ما ذکر او اوراد ما
ما به نور لا اله و ذکر الا الله رویم | سوی جنت گر بطاعت می‌رود اوتاد ما
گر فرو مانیم از این ره، پیر انصاری، چه غم؟ | غمخور کارت جهان آگر د خلد آباد ما

الهی! عبدالله را از سه آفت نگاه دار: از وساوس شیطانی، و از مکاید نفسانی، و از غرور نادانی

الهی! دلی ده که در کار تو جان بازیم، جانی ده که کار آن جهان سازیم، تقوایی ده که دنیا را بسپریم، روحی ده که از دین برخوریم، یقینی ده که در آز بر ما باز نشود، قناعتی ده تا صعوه حرص ما باز نشود، دانایی ده که از راه نیفتیم، بینایی ده تا در چاه نیفتیم، دست گیر که دستاویز نداریم، بپذیر که پای گریز نداریم، درگذار که بد کرده‌ایم، آزرم دار که آزرده‌ایم، طاعت مجوی که آب آن نداریم، از هیبت مگوی که تاب آن نداریم، توفیقی ده تا در دین استوار شویم، عقبی ده تا از دنیا بیزار شویم، نگاه دار تا پریشان نشویم، به راه دار تا پشیمان نشویم، بیاموز تا شریعت بدانیم، برافروز تا در تاریکی نمانیم، بنمای تا در روی کس ننگریم، بگشای دری که درگذاریم، تو بساز که دیگران ندانند، تو بنواز که دیگران نتوانند، همه را از خود رهایی ده، همه را به خود آشنایی ده، همه را از مکر شیطان نگاه دار، همه را از فتنه نفس آگاه دار!

الهی! بساز کار من، منگر به کردار من، دلی ده که طاعت افزون کند، طاعتی ده که به بهشت رهنمون کند، علمی ده، که در او آتش هوا نبود، عملی ده که در او آب ریا نبود، دیده‌ای ده که عزّ ربوبیت تو بیند، دلی ده که ذلّ عبودیت تو بیند، نفسی ده که حلقه بندگی تو در گوش کند، جانی ده که زهر حکمت تو به طبع نوش کند، تو شفا ساز که از این معلولان شفایی نیاید، تو گشادی ده که از این ملولان کاری نگشاید، با صلاح آر که نیک بی‌سامانیم، جمع دار که بس پریشانیم.

الهی ظاهری داریم شوریده، باطنی داریم درخواب، سینه‌ای داریم پرآتش، دیده‌ای داریم پرآب؛

گاه در آتش سینه می‌سوزیم و گاه در آب چشم غرقاب، والیک المرجع والمآب.

یکی را همت بهشت و یکی را دوست، فدای اویم که همتش همه اوست.

هر که را مرغ او در جان بیارامید، هر چه جز مهر او بود از آشیان برمید.

طالب دنیا رنجور، و طالب عقبی مزدور، و طالب مولی مسرور.

گل بهشت در پای عارفان خار است، جوینده مولی را با بهشت چه کار است؟

اگر دست همت عارف به حور بهشت باز آید، طهارت معرفت او شکسته شود، و گر درویش از الله

جز الله خواهد، در اجابت بر وی بسته شود.

بهشت اگرچه عزیز است از کم یافتن است، بهشت خواستن آبروی کاستن است.

اگرچه مشک اذفر خوش نسیم است — دم جان‌بخش چون بویت ندارد

مقامی سخت دلخواه است فردوس — ولیکن رونق کویت ندارد

ای عزیز! بهشت و دوزخ بهانه است، مقصود خداوند خانه است.

ای بهشت! سر تو ندارم، مرا دردسر مده، ای دوزخ! تاب تو ندارم، از خود خبرم مده.

الهی! اگر چه بهشت چون چشم و چراغ است، بی دیدار تو درد و داغ است.

دوزخ بیگانه را بنه گاه است آشنا را گذرگاه است، بهشت مزدور را بنه گاه است و عارفان را نظرگاه.

الهی! من به حور و قصور کی نازم؟ اگر نفسی با تو پردازم، از آن هزار بهشت پرسازم.

الهی! اگر عبدالله را بخواهی گداخت، دوزخی دیگر باید آلایش او را، و اگر بخواهی نواخت بهشتی دیگر باید آسایش او را.

از عارفان در جهان نشان نیست، و آن زبان که از عارفان نشان دهد، در هیچ دهان نیست؛ چون نشان دهی از چیزی که در جهان نیست؟

یکی تشنه آب می جوید، و یکی در آب قصه آب می گوید، اگر این تشنه در دریا بار کند، زندگانی به دریا دهد، و اگر آن تشنه فرا آب رسد، زندگانی فرا آب دهد، و این هر دو در طلب زندگانی هلاک، این سخن را نداند مگر صاحب دل پاک.

الهی! زبانم در سر ذکر شد، ذکر در سر مذکور، دل در سر مهر شد، مهر در سر نور، جان در سر عیان شد، عیان از بیان دور.

پیداست که نازیدن مزدور به چیست، و نازیدن عارف به کیست، از صوفی چه گویم که نه از

آدم زاده است و نه آدمی است.

زاهد مزدور بهشت می نازد و عارف به دوست، از صوفی چه گویم که صوفی خود اوست.

الهی! آنچه بر سر ما آمد، بر سر کس نیاید، دیده‌ای که به نظاره تو آید، هرگز باز پس نیاید.

اصل وصال دل است، و باقی زحمت آب و گل است.

دل رفته و دوست یافته، پادشاهی است، بی دل و دوست زیستن گمراهی است.

الهی! نظر خود بر ما مدام کن، و ما را بر داشته خود نام کن، و به وقت رفتن بر جان ما سلام کن.

الهی! اگر از نعمتت گویم، حرز گردن است، و اگر نگویم طوق آن در گردن است.

الهی! می دانی که ناتوانم پس از بلاها برهانم.

الهی! نیستی همه را مصیبت است، و مرا غنیمت است.

الهی! قصه بدین درازی من دریافتم به بازی.

الهی! تا دی بشناختم، از غم فردا بگداختم.

الهی! بر آن روز می خندم که یافته می جستم، دست و دل از دانش بشستم، به نابینایی می نگریستم، به مردگی می زیستم.

الهی! نادیده و ناجسته حاصل ای جان و دل از زندگانی و منزل، از پیش خطر و از پس نیست

راهی، بپذیر که جز دوستی توام نیست پناهی.

الهی! می لرزم، از بیم آنکه به جوی نیرزم.

الهی! اکنون چون بر من است تاوان، آفتاب صدق و صفت بر من تابان، که به شر از شرک رستن نتوان، و به نجاست نجاست شستن نتوان.

الهی! نه ظالمی، که گویم زنهار، و نه مرا بر توحقی، که گویم بیار، همچنین می دار، ای کریم وای ستار!

الهی! تو غیب بودی و من عیب بودم، تو از غیب جدا شدی و من از عیب جدا شدم.

الهی! می پنداشتم که ترا شناختم، اکنون آن پنداشت و شناخت را در آب انداختم.

الهی! در ملکوت تو کمتر از مویم، این بیهوده تا کی گویم؟

الهی! نه نیستم نه هستم، نه بریدم نه پیوستم، نه به خود میان بستم لطیفه ای بود، از آن مستم، اکنون زیر سنگ است دستم.

از صولت عیان بود آنچه حلاج را بر سر زبان بود.

الهی! همه شادیها بی یاد تو غرور است، و همه غمها با یاد تو سرور است.

الهی! بنیاد توحید ما خراب مکن، و باغ امید ها ما بی آب مکن.

الهی! چون به تو نگریم شاهیم ـ تاج بر سر، و چون به خود نگریم، خاکیم ـ و از خاک بدتر.

الهی! بر تارک ما خاک خجالت نثار مکن، و ما را از بلای خود گرفتار مکن.

الهی! صبر از من رمید، و طاقت شد سست، تخم آرام کشتم بیقراری رست.

الهی! بدین شادم، که نه به خود به تو افتادم.

الهی! از کشته تو خون نیاید، و از سوخته تو دود، کشته تو به کشتن شاد، و سوخته تو به سوختن خشنود.

الهی! دانی که بی تو هیچکسم، دستم گیر که در تو رسم.

به ظاهر قبول دارم، به باطن تسلیم، نه از خصم باک دارم، نه از دشمن بیم، نه بر صاحب شریعت رد نه بر تنزیل، نه کنج تشبیه نه جای تأویل.

اگر دل گوید: «چرا؟» گویم: «امر را سر افکنده ام»، و اگر خرد گوید: «چرا؟» جواب دهم که «من بنده ام».

الهی! ندانم که در جانی یا جان را جانی، نه اینی نه آنی، ای جان را زندگانی، حاجت ما عفو است و مهربانی.

الهی! می بینی و میدانی، و برآوردن می توانی.

الهی! عمر بر باد کردم و بر تن خود بیداد کردم، گفتی و فرمان نکردم، درماندم و درمان نکردم، با تو چنین عهد و پیمان نکردم.

الهی! با غم و حسرتم، بی جرم و بی تهمتم، و بی تو بی‌سیتم و به حیرتم، در زندان محنتم، بسته مشیتم.

ای موصوف به کرم وجود، ای انس و جن را خالق و معبود!

ای آنکه گردن گردون گردان در ربقه تسخیر توست، و بر سر عظام رمیم لجام تقدیر توست، فردوس بوستان توست، قیامت میزان توست! سرگشته قضای تو جباران، شکسته عزت کبریای تو قهاران!

الهی! اگر نه از تو آغاز این کار ستی، لاف بندگی تو را که یارستی؟

الهی! اگر کار نه از خدمت خاستی، پسر عمران به طلب رؤیت کی برخاستی؟ و اگر نه ترا این معنی باستی محمد مصطفی قاب قوسین را نشایستی، یکی را جواب لن ترانی گفت و بار کوه جهان بر دلش نهفت، دیگری در خانه ام هانی خفت.

الهی! اگر ابلیس آدم را بدآموزی کرد، گندم آدم را که روزی کرد؟

یکی را دوست می‌خواند، و یکی را می‌راند، و کسی سر قبول و رد نمی‌داند.

سبحان الله این چه دریای بی پایان است؟! صد هزاران دل صدیقان با خون آمیخته که نه از نسیم وصال به مشام فراق ایشان بویی رسیده و نه از منهل قرب شربتی چشیده.

اگر همه عالم باد گیرند، چراغ مقبل نمیرد، و اگر آب گیرد، داغ مدبر نشوید.

بوجهل از کعبه و ابراهیم از بتخانه، کار عنایت دارد، باقی همه بهانه.

ابراهیم را چه زیان که پدر او آزر است؟ آزر را چه سود که ابراهیم او را پسر است؟

نور در طاعت است اما کار به عنایت است.

آنجا که عنایت خدایی باشد　　فسق آخر کار پارسایی باشد

وآنجای که قهر کبریایی باشد　　سجاده نشین کلیسایی باشد

الهی! اگر با تو سازم، گویی که دیوانه است. واگر با خلق در سازم، گویی که بیگانه است.

الهی! رهی به طاعت فرمودی و با آن نگذاشتی، و از معصیت نهی کردی و بر آن داشتی.

الهی! فرمایی که بجوی و می ترسانی که بگریز، می نمایی که بخواه و می گویی بپرهیز.

الهی! گریخته بودم، تو خواندی، ترسیده بودم، برخوان لاتقنطوا تو نشاندی! ابتدا می ترسیدم که مرا بگیری به بلای خویش، اکنون می ترسم که مرا بفریبی به عطای خویش.

الهی! به اوّلم نواختی به آخرم باز پس انداختی.

الهی! علمی را که خود افراشتی، نگونسار مکن، چون در آخر عفو خواهی کرد، در اول شرمسار مکن.

تنی دارم که بار خدمت بر دارد، دستی ندارم که تخم دولت بکارد، چشمی دارم که هر زمان فتنه ای آرد.

الهی! اگر یک بار گویی که، ای بندهٔ من، از عرش بگذرد خندهٔ من.

ای جامع هر پراکنده، وای رافع هر سرافکنده، وای چارهٔ هر بیچاره، وای جامع هر آواره،

ای آن که غریبان با تو راز کنند، و یتیمان بر تو ناز کنند، کاشکی عبدالله خاک شدی، تا نامش از دفتر وجود پاک شدی.

الهی! مکش این چراغ افروخته را، و مسوز این دل سوخته را، و مدر این پرده دوخته را.

چون سگی را بر آن در بار است، عبدالله را با نومیدی چه کار است؟

الهی! ما را بپیراستی چنانکه خواستی.

الهی! نه خرسندم نه صبور، نه رنجورم نه مهجور.

الهی! تا با تو آشنا شدم، از خلایق جدا شدم، در جهان شیدا شدم، نهان بودم پیدا شدم.

دی آمد و هیچ نامد از من کاری   وامروز ز من گرم نشد بازاری

فردا بروم بی‌خبر از اسراری   ناآمده به بدی از این بسیاری

زنده نشدم تا نسوختم، دانی که این جامه نه من دوختم.

یکی در غرقاب زیادت متقاضی، دیگری در تشنگی به قطره آبی راضی.

الهی! اگر ترا بایستی، بنده چنان زیستی که شایستی.

آتش با صولت است، اما خاک با دولت است.

چون آفتاب معرفت عیان گردد، عارف بی بیان گردد.

کریما! هر که را خواهی که برافتد، او را فاکنی تا با دوستان تو درافتد.

الهی! این چه فضل است که با دوستان کرده‌ای که هر که ایشان را شناخت، ترا یافت، و هر که ترا یافت، ایشان را شناخت.

الهی! تو آیینی و دوستان تو آینه، آیین را در آینه بتوان دید برآینه.

الهی! به توبه ام پشیمانم، همانم دان که نومسلمانم.

الهی! اگر عبدالله را نمی نگری، خود را می نگر، آبروی عبدالله پیش دشمن مبر!

کریما! امانت عرضه کردی، بگریخت کوه، چون است که امانت بهره من آمد، تجلی بر کوه؟

الهی! عیب و آزار من مجوی، که آب کرم باز استد از جوی.

قصه دوستان دراز است، زیرا معبود بی نیاز است.

الهی! جمال تراست، باقی زشتند، زاهدان مزدور بهشتند.

ای منعم و تواب و ای آفریننده خلقان از آتش و آب، فریادرس از ذل حجاب و فتنه اسباب و وقت شوریده و دل خراب.

الهی! بر رخ از خجالت گرد داریم، و در دل از حسرت درد داریم، و روی از شرم گناه زرد داریم اگر بر گناه مصریم، بر یگانگی تو مقریم.

الهی! در دلهای ما جز تخم محبّت مکار، و بر جانهای ما جز باران رحمت مبار!

الهی! به لطف ما را دست گیر و پای دار، که، دل در قرب کرم است و جان در انتظار، و در پیش حجاب بسیار!

الهی! حجابها از راه بردار و ما را به ما مگذار، برحمتک یا عزیز و یا غفار!

سخنان خواجه عبدالله انصاری در تفسیر قرآن کریم
(به نقل میبدی)

الهی! نور تو چراغ معرفت بفروخت، دل من افزونی است. گواهی تو ترجمانی من بکرد، ندای من افزونی است. قرب تو چراغ وجد بفروخت، همت من افزونی است. ارادت تو کار من بساخت، جهد من افزونی است. بود تو کار من راست کرد، بود من افزونی است.

الهی! از بود خود چه دیدم مگر بلا و عنا؟ و از بود تو همه عطاست و وفا، ای به بر پیدا و به کرم هویدا! ناکرده گیر کرد رهی و آن کن که از تو سزا.

الهی! نام تو ما را جواز، و مهر تو ما را جهاز.

الهی! شناخت تو ما را امان، و لطف تو ما را عیان.

الهی! فضل تو ما را لوا، و کنف تو ما را مأوی.

الهی! ضعیفان را پناهی، قاصدان را بر سر راهی، مؤمنان را گواهی: چه بود که افزایی نگاهی؟

الهی! چه عزیز است او که تو او را خواهی، ور بگریزد او را در راه آیی. طوبی آن کس را که تو او رایی،
آیا که تا از ما خود کرایی؟

دو گیتی در سر دوستی شد و دوستی در سر دوست، اکنون نمی یارم گفت که اوست.

چشمی دارم همه پر از صورت دوست | با دیده مرا خوش است تا دوست در اوست
از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست | یا دوست به جای دیده یا دیده خود اوست

فردا در موقف حساب اگر مرا نوایی بود و سخن را جایی بود، گویم: بار خدایا از سه چیز که دارم در یکی نگاه کن: اول سجودی که هرگز جز ترا از دل نخواسته است، دیگر تصدیقی که هر چه گفتی گفتم که راست است، سدیگر چون باد کرم بر خاست دل و جان جز ترا نخواسته است.

جز خدمت روی تو ندارم هوسی | من بی تو نخواهم که برآرم نفسی

الهی! نمی توانیم که این کار بی تو بسر بریم، نه زهره آن داریم که از تو بسر بریم، هرگه که پنداریم که رسیدیم از حیرت شمار و اسر بریم.

خداوندا! کجا باز یابیم آن روز که تو ما را بودی و ما نبودیم؟ تا باز به آن روز رسیم، میان آتش و دودیم.
اگر به دو گیتی آن روز را یابیم بر سودیم. ور بود خود را دریابیم به نبود خود خشنودیم.

الهی! از آنچه نخواستی چه آید؟ و آن را که نخواندی کی آید؟ ناکشته را از آب چیست؟

و نابایسته را جواب چیست؟ تلخ را چه سود گرش آب خوش درجوار است؟ و خار را چه حاصل از آن

کش بوی گل درکنار است؟ قسمی رفته نفزوده و نکاسته چتوان کرد. قاضی اکبر چنین خواسته.

شیطان در افق اعلی زیسته، و هزاران عبادت برزیده چه سود داشت که نبود بایسته...

آه از قسمی پیش از من رفته! افغان از گفتاری که خود رایی گفته! چه سود ار شاد بوم یا آشفته؟ ترسان

از آنم که آن قادر در ازل چه گفته!

الهی! اگر زارم در تو زاریدن خوش است، و رنازم به تو نازیدن خوش است.

الهی! شاد بدانم که بر درگاه تو می زارم، بر امید آنکه روزی در میدان فضل به تو نازم، تو من فا

پذیری و من فا تو پردازم، یک نظر در من نگری و دو گیتی به آب اندازم.

الهی! بنده با حکم ازل چون برآید؟ و آنچه ندارد چه باید؟ جهد بنده چیست؟ کار خواست تو

دارد، بنده به جهد خویش نجات خویش کی تواند؟

الهی! ای سزای کرم و ای نوازنده عالم! نه با جز تو شادی است نه با یاد تو غم، خصمی و شفیعی و گواهی

و حکم هرگز نبیا نفسی با مهر تو بهم، آزاد شده از بند وجود و عدم، باز رسته از زحمت لوح و قلم، در مجلس

انس قدح شادی بر دست نهاده دمادم؟

جز عشق تو بر ملک دلم شاه مباد   وز راز من و تو خلق آگاه مباد

کوته نشود عشق توام زین دل ریش   دستم ز سر زلف تو کوتاه مباد

الهی! نسیمی دمید از باغ دوستی، دل را فدا کردیم. بویی یافتیم از خزینهٔ دوستی، به پادشاهی بر سر عالم فدا کردیم. برقی تافت از مشرق حقیقت، آب و گل کم انگاشتیم و دو گیتی بگذاشتیم. یک نظر کردی، در آن نظر بسوختیم و بگداختیم. بیفزای نظری و این سوخته را مرهم ساز و غرق شده را دریاب که «می زده را هم به می دارو و مرهم بود».

الهی! تو دوستان را به خصمان می‌نمایی، درویشان را به غم و اندوهان می‌دهی، بیمار کنی و خود بیمارستان کنی، درمانده کنی و خود درمان کنی، از خاک آدم کنی و با وی چندان احسان کنی، سعادتش بر سر دیوان کنی و به فردوس او را مهمان کنی، مجلسش روضهٔ رضوان کنی، ناخوردن گندم با وی پیمان کنی، و خوردن آن در علم غیب پنهان کنی، آنگه او را به زندان کنی، و سالها گریان کنی، جباری تو کار جباران کنی، خداوندی کار خداوندان کنی، تو عتاب و جنگ همه با دوستان کنی.

گر لابد جان به عشق باید پرورد   باری غم عشق چون تویی باید خورد

عشقت به درِ من آمد و در در زد   در باز نکردم آتش اندر در زد

الهی! کار آن دارد که با تو کاری دارد، یار آن دارد که چون تو یاری دارد، او که در دو جهان ترا دارد هرگز کی ترا بگذارد؟ عجب آن است که او که ترا دارد از همه زارتر می گذارد، او که نیافت به سبب نایافت می زارد، او که یافت، باری چرا می گذارد؟

در بر آن را که چون تو یاری باشد   گر ناله کند سیاه کاری باشد

در سر گریستنی دارم دراز، ندانم که از حسرت گریم یا از ناز، گریستن از حسرت بهرهٔ یتیم و گریستن شمع بهرهٔ ناز، از ناز گریستن چون بود این قصه ای است دراز.

الهی! یک چندی به یاد تو نازیدم، آخر خود در آن ستیز گزیدم، چو من کیست که این کار را سزیدم؟ اینم بس که صحبت تو ارزیدم!

الهی! نه جز از یاد تو دل است نه جز از یافت تو جان، پس بی دل و بی جان زندگی چون توان؟

الهی! جدا ماندم از جهانیان، به آن که چشم از تو تهی و تو مرا عیان.

خالی نیَی از من و نبینم رویت   جانی تو که با منی و دیدار نیَی

ای دولت دل و زندگانی جان، نادریافته یافته و نادیده عیان، یاد تو میان دل و

زبان است و مهر تو میان سر و جان، یافت تو روز است که خود برآید ناگاهان، یابنده تو نه به شادی پردازد و نه به اندهان، خداوندا، بسر بر مرا کاری که از آن عبارت نتوان، تمام کن بر ما کاری با خود که از دو گیتی نهان.

مشرب می شناسم اما خوردن نمی یارم، دل تشنه و در آرزوی قطره ای می نزارم، سقایه مرا سیر نکند که من در طلب دریایم، به هزار چشمه و جوی گذر کردم تا بو که دریا دریابم. در آتش غریقی دیدی؟ من چنانم. در دریا تشنه دیدی؟ من همانم. راست، مانند متحیری در بیابانم. همی گویم: «فریادرس، که از دست بیدلی بفغانم!»

خداوندا! هر که شغل وی تویی شغلش کی بسر شود؟ هر که به تو زنده است هرگز کی بمیرد؟ جان در تن گر از تو محروم ماند چون مرده زندانی است. زنده اوست به حقیقت کش با تو زندگانی است. آفرین خدای بر آن کشتگان باد که ملک می گوید: «زندگانند ایشان».

الهی! شاد بدانیم که اول تو بودی و ما نبودیم، کار تو در گرفتی و ما نگرفتیم قیمت خود نهادی و رسول خود فرستادی!

الهی! هرچه بی طلب به ما دادی به سزاواری ما تباه مکن، و هرچه بجای ما کردی از نیکی، بعیب

ما بریده مکن، و هرچه نه بسزای ما ساختی، به ناسزایی ما جدا مکن.

الهی! آنچه ما خود را کشتیم به بری آر، و آنچه تو ما را کشتی آفت ما از آن باز دار!

من چه دانستم که مزدور اوست که بهشت باقی او را حظ است؟ و عارف اوست که در آرزوی یک لحظه است؛ من چه دانستم که مزدور در آرزوی حور و قصور است، و عارف در بحر عیان غرقه نور است؟

من چه دانستم که بر کشته دوستی قصاص است؟ چون بنگرستم این معامله ترا با خاص است

من چه دانستم که دوستی قیامت محض است و از کشته دوستی دیت خواستن فرض!

سبحان الله! این چه کار است چه کار؟ قومی را بسوخت، قومی را بکشت، نه یک سوخته پشیمان شد و نه یک کشته برگشت!

نور چشمم خاک قدمهای تو باد! — آرام دلم زلف بخمهای تو باد!

در عشق تو داد من ستمهای تو باد! — جانی دارم فدای غمهای تو باد!

یکی سوخته و در بیقراری بمانده، یکی کشته و در میدان افراد سرگشته، یکی در خبر آویخته، یکی در عیان آمیخته. آن تخم که ریخته؟ وین شور که برانگیخته؟ یکی در غرقاب، یکی در آرزوی آب، نه غرقه آب سیراب، نه تشنه را خواب.

الهی! ما را بر این درگاه همه نیاز روزی بود که قطره ای از آن شراب بر دل ما ریزی، تا کی ما را بر آب و آتش برهم آمیزی؟ ای بخت ما! از دوست رستخیزی!

در عشق تو بی سر یم سرگشته شده   وز دست امید ما سر رشته شده

مانند یکی شمع به هنگام صبوح   بگداخته و سوخته و کشته شده

الهی! از نزدیک نشانت می دهند و برتر از آنی، و از دورت می پندارند و نزدیکتر از جانی؛ موجود نفسهای جوانمردانی، حاضر دلهای ذاکرانی.

ملکا! تو آنی که خود گفتی و چنانکه گفتی آنی.

من چه دانستم که این دو آتش داغ است! من پنداشتم که هر جا آتشی است چراغ است! من چه دانستم که در دوستی کشته را گناه است! و قاضی خصم را پناه است! من چه دانستم که حیرت به وصال تو طریق است! و ترا او بیش جوید که در تو غریق است!

عالمی در بادیه عشق تو سرگردان شدند   تا که یابد بر در کعبه ی قبولت بر و بار

الهی! چون از یافت تو سخن گویند از علم خود بگریزم، بر زهره خود بترسم، در غفلت آویزم، هموار راز سلطان عیان در پرده غیب می آویزم، نه کام می بلکن خویشتن را در غلطی افکنم تا دمی برزنم.

لبیک عاشقان به از احرام حاجیان   کانیست سوی کعبه و آنست سوی دوست

کعبه کجا برم چه برم راه بادیه؟   کعبه است کوی دلبر و قبله است روی دوست

دل رفت و دوست رفت، ندانم که از پس دوست روم یا از پس دل؟

فردا برود هر دو گرامی بدر بهشت   بدرود گرا کنم ندانم ز نخست؟

گفتا: به سرم ندا آمد که از پس دوست شو، که عاشق را دل از بهر یافت وصال دوست باید، چون دوست نبود دل را چه کند؟

چون وصال یار نبود گو دل و جانم مباش   چون شه و فرزین نماند خاک بر سر فیل را

الهی! ای مهربان، فریادرس، عزیز آن کس کش با تو یک نفس، بادا نفسی که در دنیا میرد کس، نفسی که آن را حجاب ناید از پس، رهی را آن یک نفس در دو جهان بس، ای پیش از هر روز وجدا از هر کس، رهی را درین سوز هزار مطرب نه بس.

من چه دانستم که پاداش بر روی مهر تاش است، من پنداشتم همینه خلعت پاداش است

من چه دانستم که مزدور ست او که بهشت باقی او را حظ است، و عارف او ست که در آرزوی یک لحظه است.

الهی! گهی به خود نگرم گویم از من زارتر کیست؟ گهی به تو نگرم گویم از من بزرگوارتر کیست؟

گاهی که به طینت خود افتد نظرم گویم که من از هر چه به عالم بترم

چون از صفت خویشتن اندر گذرم از عرش همی به خویشتن درنگرم

همه آتشها تن سوزد و آتش دوستی جان، به آتش جانسوز شکیبایی نتوان.

گر بسوزد گو بسوز و ور نوازد گو نواز عاشق آن به که میان آب و آتش در بود

در دوستی غیرت از باب است و هر دل در آن دوستی و غیرت نیست خراب است.

ای سزای کرم و نوازنده عالم، نه با وصل تو اندوه است نه به یاد تو غم، خصمی و شفیعی و گواهی و حکم،

هرگز بنیاید نفسی با مهر تو بهم، آزاد شده ز بند وجود و عدم، در مجلس انس قدح شادی بر دست نهاده‌ام؛

الهی! پسندیدگان ترا به تو جستند: بپیوستند، ناپسندیدگان ترا به خود جستند: بگسستند، نه او که بپیوست

به شکر رسید، نه او که گسست به عذر رسید! ای رساننده درخود و رساننده به خود برسانم که کس نرسید به خود.

ای راه ترا دلیل دردی فردی تو و آشنات فردی

الهی! این همه نواخت از تو بهره ماست، که در هر نفسی چندین سوز و نور عنایت تو پیداست، چون

تو مولی کراست؟ و چون تو دوست کجاست؟ و به آن صفت که تویی جز این نه رواست، این همه

نشان است، آیین فرداست این خود پیغام است و خلعت برجاست

سیاره عشق را منازل ماییم — زاشکال جهان نقطه مشکل ماییم

چون قصه عاشقان بیدل خوانند — سر قصه عاشقان بیدل ماییم

ای خداوندی که رهی را بی رهی با خود بیعت می کنی، رهی را بی رهی گواهی به ایمان می دهی، رهی را بی رهی بر خود رحمت می نویسی، رهی را بی رهی با خود عقد دوستی می بندی، سزد بنده مؤمن را که بنازد اکنون کش عقد دوستی با خود ببست که مایه گنج دوستی همه نور است، و بار درخت دوستی همه سرور است، میدان دوستی یک دل را فراخ است، ملک فردوس بر درخت دوستی یک شاخ است.

خداوندا! نثار دل من امید دیدار تست، بهار جان من در مرغزار وصال تست. آن همان آرزوست که آن مخدره کرد:

رَبِّ ابْنِ لِی عِنْدَکَ بَیْتاً فِی الْجَنَّةِ

من چه دانستم که مادر شادی رنج است، و زیر یک ناکامی هزار گنج است!

من چه دانستم که این باب چه باب است، و قصه دوستی را چه جواب است!

من چه دانستم که صحبت تو همه قیامت است، و عزّ وصال تو در ذلّ حیرت است!

خداوندا! یافته می جویم، با دیده وری گویم، که دارم، چه جویم؟ که بینم، چه گویم؟ شیفته این جست و جویم، گرفتار این گفتگویم.

خداوندا! خود کردم و خود خریدم، آتش بر خود افروزانیدم! از دوستی آواز دادم، دل و جان فرا ناز دادم، مهربانا! اکنون که در غرقابم، دستم گیر که گرم افتادم...

پاداش بر روی مهرتاش است! بازخواستن خود را از دوست، پرخاش است! همه یافتها آزادی لاش است!

آزاد شو از هر چه به کون اندر تا باشی یار غار آن دلبر!

الهی! چه یاد کنم که خود همه یادم، من خرمن نشان خود فرا باد دادم! یاد کردن کسب است و فراموش نکردن زندگانی، زندگانی و را، دو گیتی است، و کسب چنانک دانی.

الهی! یک چندی به کسب یاد تو ورزیدم، باز یک چندی به یاد خود ترا نازیدم، دیده بر تو آمد، با نظاره پردازیدم! اکنون که یاد بشناختم خاموشی گزیدم، چون من کیست که این مرتبت را سزیدم؟

فریاد از یاد بیاندازه، و دیدار به هنگام، و ز آشنائی به نشان، و دوستی به پیغام.

خداوندا! به شناخت تو زندگانیم، به نصرت تو شادانیم، به کرامت تو نازانیم، به عز تو عزیزانیم

خداوندا! که به تو زنده ایم، هرگز کی میریم؟! که شادمانیم هرگز کی اندوهگین مانیم؟ که به تو نازانیم، بی تو چون بسر آریم؟ که بتو عزیزیم، هرگز چون ذلیل شویم؟!

الهی! چه غم دارد او که ترا دارد؟ کرا شاید او که ترا نشاید؟ آزاد آن نفس که به یاد تو یازان، و آباد آن دل که به مهر تو نازان، و شاد آن کس که با تو در پیمان.

از غیر جدا شدن سر میدانست کار آن دارد که با تو در پیمانست

قومی بینم به این جهان از و مشغول، قومی به آن جهان از و مشغول، قومی از هر دو جهان به وی مشغول. گوش فرا داشته که تا نسیم سعادت از جانب قربت کی دمد؟ و آفتاب وصلت از برج عنایت کی تابد؟ به زبان بیخودی و به حکم آرزومندی می زارند و می گویند: «کریما! مشتاق تو بی تو زندگانی چون گذارد؟ آرزومند به تو از دست دوستی تو یک کنار خون دارد!»

بی تو ای آرام جانم زندگانی چون کنم؟ چون نباشی در کنارم، شادمانی چون کنم؟

الحمدلله که نمردم تا ترا به کام خویش بدیدم، و بر تو نصرت یافتم! رحمت خدا بر آن جوانمردان باد که کمر مجاهدت بر میان بستند، و در میدان عبودیت در صف خدمت بیستادند، و قدم بر کل مراد خود نهادند. با خلق خدا به صلح و با نفس خود به جنگ.

الهی! جان در تن، گر از تو محروم ماند، مرده زندانی است، و او که در راه تو به امید وصال تو کشته شود، زنده جاودانی است!

گفتی مگذر به کوی ما در محشور   تا کشته نشی، که خصم ما هست غیور
گویم سخنی بیا که باشم معذور   در کوی تو کشته به که از روی تو دور!

الهی! هر که ترا جوید او را به نقد رستخیزی باید، یا به تیغ ناکامی او را خونریزی باید.

عزیز دو گیتی! هر که قصد درگاه تو کند، روز رستخیزش چنین است یا بهر این درویش خود چنین است؟

الهی! همگان در فراق می‌سوزند و محب در دیدار! چون دوست دیده ور گشت، محب را صبر و قرار چه کار؟

من چه دانستم که آرزو برید وصال است، و زیر ابر جود نومیدی محال است؟

من چه دانستم آن مهربان چنان بردبار است که لطف و مهربانی او گنهکار را بی‌شمار است؟

من چه دانستم که آن ذوالجلال چنان بنده نواز است، و دوستان را بر او چندین ناز است؟

من چه دانستم آنچه می‌جویم میان روح است، و عزّ وصال تو مرا فتوح است؟

اندر همه عمر من شبی وقت صبوح آمد بر من خیال آن راحت و روح

پرسید ز من که چون شدی ای مجروح؟ گفتم که ز عشق تو همین بود فتوح

خداوندا! تو ما را جاهل خواندی، از جاهل جز از جفا چه آید؟ تو ما را ضعیف خواندی، از ضعیف جز از خطا چه آید؟

خداوندا! تو مان برگرفتی و کس نگفت که بردار، اکنون که برگرفتی بگذار، و در سایه لطف خود می دار.

گر آب دهی نهال خود کاشته ای ور پست کنی بنا خود افراشته ای

من بنده همانم که تو پنداشته ای از دست میفکنم چو برداشته ای

الهی! چون یافت تو پیش از طلب و طالب است، پس رهی آن در طلب است که بیقراری او غالب است، طالب در طلب، و مطلوب حاصل پیش از طلب، این کاری است بس عجب‌تر آنست که یافت نقد شد و طلب برنخاست، حق دیده ور شد و پرده غیرت به جاست!

الهی! عارف ترا به نور تو می داند، از شعاع وجود عبارت نمی تواند، موحد ترا به نور قرب می شناسد، در آتش مهر می سوزد، از ناز بازنمی پردازد. خداوندا! یافت ترا در یافت می جوید. از غرقی در حیرت، طلب از یافت بازنمی داند.

زبان جان گر از دیدارت آید زیان جان به جان باید خریدن

الهی! نشان این کار ما را بی جهان کرد، تا از تن نشان ما را هم نهان کرد. دیده وری تو رهی را بی جان کرد، مهر تو سود کرد، و دو گیتی زیان کرد.

الهی! دانی به چه شادم؟ به آنکه نه به خویشتن به تو افتادم، تو خواستی، نه من خواستم، دوست بر بالین دیدم چون از خواب برخاستم.

الهی! بها، عزت تو جای اشارت نگذاشت، جلال وحدانیت تو راه اضافت برداشت، تا گم کرد رهی هر چه در دست داشت، و ناچیز گشت هر چه رهی پنداشت.

الهی! از آن تو می فزود، و از آن رهی می کاست، تا آخر همان ماند که اول بود در است!

محنت همه در نهاد آب و گل ماست پیش از گل و دل چه بود؟ آن حاصل ماست

الهی! فریاد از این خواری خود، که کس را ندیدم به زاری خود! فریاد از این سوز که از فوت تو در جان ماست در عالم کس نیست که بخشاید به روز و زمان ما.

الهی! از حسرت چندان اشک باریدم، که به آب چشم خویش تخم درد کاریدم. اگر سعادت ازلی دریابم، این همه درد پسندیدم، و در دیده من به یکبار بر تو آید، در آن دیده خود را نادیدم.

عبودیت بیش ازین برنتابد که بعضی داند و بعضی نه ـ همه الله داند و بس.

الهی! چون من کیست که این کار را سزیدم؟ اینم بس که صحبت ترا ارزیدم.

جز خداوند مفرمای که خوانند مرا   سزد این نام کسی را که غلام تو بود

خداوندا! یک دل پر درد دارم و یک جان پر زهر، عزیز دو گیتی! این بیچاره را چه تدبیر؟

خداوندا! درماندم نه از تو و لکن درماندم در تو! اگر هیچ غایب باشم گویی کجایی؟ و چون با درگاه آییم، در را بگشایی!

خداوندا! چون نومیدی در ظاهر اسلام حرمان است، و امید در عین حقیقت بی شک نقصان است، میان این و آن بی را با تو چه درمان است؟ چون شکیبایی در شریعت از پسندیدگی نشان است، و ناشکیبایی در حقیقت عین فرمان است، میان این و آن بی را با تو چه برهان است؟

خداوندا! هرکس را آتش در دل است، و این بیچاره را در جان، از آن است که هرکس را سر و سامان است، و این درویش بی سر و سامان است!

خداوندا! موجود نفسهای جوانمردانی! حاضر دلهای ذاکرانی! از نزدیک نشانت می دهند و برتر از آنی! و از دورت می پندارند و نزدیکتر از جانی!

گفتم صنما مگر که جانان منی — اکنون که همی نگه کنم جان منی

الهی! جمال من در بندگی است، یا نه زبان من به یاد تو گیست؟ دولتم آنست که مذکور توام، ورنه در ذکر من مراقبت چیست؟

الهی! همه از حیرت به فریادند، و من به حیرت شادم. به یک لبیک در همه ناکامی بر خود بگشادم؛ دریغا روزگاری که نمی‌دانستم که لطف ترا در بازم!

الهی! در آتش حیرتم آویختم چون پروانه در چراغ، نه جان رنج تپش دیده، نه دل الم داغ.

الهی! در سر آب دارم در دل آتش، در باطن ناز دارم در ظاهر خواهش. در دریایی نشستم که آن را کرانه نیست، به جان من دردی است آن را درمان نیست، دیده من بر چیزی آمد که وصف آن را زبان نیست.

خصمان گویند که این سخن زیبا نیست — خورشید نه مجرم ار کسی بینا نیست

الهی! چون از یافت تو سخن گویند از علم خویش بگریزم، بر زهره خویش بترسم، در غفلت آویزم، نه در شک باشم تا خویشتن در غلطی افکنم، تا دمی برزنم.

الهی! آن را که نخواستی چون آید؟ و او را که نخواندی کی آید؟ ناخوانده را جواب چیست؟ و ناکشته را از آب چیست؟ تلخ را چه سود گرش آب خوش در جوار است، و خار را چه حاصل از آن کش

بوی گل در کنار است. آری نسب نسب تقوی است، و خویشی خویشی دین.

الهی! اگر کسی ترا به جستن یافت، من تو را به گریختن یافتم. اگر کسی ترا به ذکر کردن یافت، من ترا به فراموش کردن یافتم. اگر کسی ترا به طلب یافت، من خود طلب از تو یافتم.

الهی! وسیلت به تو هم تویی، اول تو بودی آخر تویی، همه تویی و بس، باقی هوس.

الهی! آن روز کجا باز یابم که تو مرا بودی و من نبودم؟ تا باز به آن روز نرسم میان آتش و دودم. اگر به دو گیتی آن روز یابم من بر سودم. ور بود تو خود را دریابم، به نبود تو خود خشنودم.

خدایا! نه شناخت ترا توان، نه ثنای ترا زبان، نه دریای جلال و کبریای ترا کران، پس ترا مدح و ثنا چون توان!

ای مهیمن اکرم! ای مفضل ارحم! ای محتجب به جلال و متجلی به کرم! اقسام پیش از لوح و قلم، نماینده سور بدی پس از هزاران ماتم! باداکه باز رهم روزی از زحمت حوا و آدم، آزاد شدم از بند وجود و عدم، از دل بیرون کنم این حسرت و ندم، با دوست برآسایم یک دم، در مجلس انس قدح شادی بر دست نهاده دمادم.

تا کی سخن اندر صفت و خلقت آدم؟   تا کی جدل اندر حدث و قدمت عالم؟

تا کی تو زنی راه برین پرده و تا کی   بیزار نخواهی شدن از عالم آدم؟

ای نزدیکتر به ما از ما! و مهربانتر به ما از ما! نوازنده ما بی ما، به کرم خویش نه به سزای ما! نه کار به ما، نه بار به طاقت ما، نه معاملت درخور ما، نه منت به توان ما، هرچه کردیم تاوان بر ما، هرچه تو کردی باقی بر ما، هرچه کردی بجای ما به خود کردی نه برای ما.

چندان نازست ز عشق تو در سر من   تا در غلطم که عاشقی تو بر من

یا خیمه زند وصال تو بر در من   یا در سر کار تو شود این سر من

الهی! اگر درکمین سر تو به ما عنایت نیست، سرانجام قصه ما جز حسرت نیست.

ای حجت را یار، و انس را یادگار، خود حاضری را جستن چه به کار؟

الهی! هرکس را امیدی و امید رهی دیدار، رهی را بی دیدار نه به مزد حاجت است نه با بهشت کار.

من پای برون نهادم اکنون ز میان   جان دانه با تو و تو دانی با جان

درکوی تو گر کشته شوم باکی نیست   کو دامن عشقی که بر و چاکی نیست؟

یک عاشق آزاده نبینی به جهان   کز باد بلا بر سر او خاکی نیست

ای مهربان، فریادرس! عزیز آن کس کش با تو یک نفس، ای یافته و یافتنی! از مرید چه نشان

دهند جز بی خویشتنی؟ همه خلق را محنت از دوری است، و مرید را از نزدیکی! همه را تشنگی از نایافت آب، و مرید را از سیرابی!

تا جان دارم غم ترا غمخوارم بی جان غم عشق تو به کس نسپارم

الهی! او که ترا به صنایع شناخت، بر سبب موقوف است، او که ترا به صفات شناخت، در خبر محبوس است، او که به اشارت شناخت، صحبت را مطلوب است، او که ربوده دوست از خود معصوم است.

الهی! موجود عارفانی، آرزوی دل مشتاقانی، مذکور زبان مداحانی، چون نخوانم که نیوشنده آواز داعیانی! چون نستایم که شاد کننده دل بندگانی! چون ندانم که زین جهانی! چون دوست ندارم که عیش جانی!

الهی! تا رهی را خواندی، رهی در میان ملا تنهاست. تا گفتی که بیا هفت اندام رهی شنواست. از آدمی چه آید؟ قدر آدمی پیداست! کیسه تهی و باد پیماست. این کار پیش از آدم و حواست. و عطا پیش از خوف و رجاست! اما آدمی به سبب دیدن مبتلاست. بناز کسی است که از سبب دیدن رهاست و با خود به جفاست. گر آسیای احوال گردان است، چه بود؟ قطب مشیت بجاست:

ای دوست به جملگی ترا گشتم من حقا که درین سخن نه زرقست و نه فن

گر تو ز خودی خود برون جستی پاک — شاید صنما به جای تو هستم من

الهی! اگر کسی ترا به طلب یافت، من خود طلب از تو یافتم. اگر کسی ترا به جستن یافت، من به گریختن یافتم.

الهی! چون وجود تو پیش از طلب و طالب است، طالب از آن در طلب است که بیقراری بر او غالب است. عجب آن است که یافت نقد شد و طلب برنخاست. حق دیده ور شد، و پرده عزت بجاست!

ای جمالی کز وصالت عالمی مهجور دور — بر میانشان از غمت جز حیرت و زنار نیست

دیدنیها هست آری گفتنیها روی نیست — در میان کام افعی صورت گفتار نیست

ای طالبان، بشتابید که نقد نزدیک است. ای شبروان، مخسبید که صبح نزدیک است. ای شتابندگان، شاد شوید که منزل نزدیک است. ای تشنگان، صبر کنید که چشمه نزدیک است. ای غریبان، بنازید که میزبان نزدیک است. ای دوست جویان، خوش باشید که اجابت نزدیک است. ای دلگشای رهی، چه بود که دلم را بگشایی و از خود مرهمی بر جانم نهی؟ من سود چون جویم که دو دستم از مایه تهی؟ مگر که به فضل خود افکنی مرا.

الهی! نسیمی دمید از باغ دوستی: دل را فدا کردیم، بویی یافتیم از خزینهٔ دوستی: به پادشاهی بر سر عالم ندا کردیم، برقی تافت از مشرق حقیقت: آب و گل کم انگاشتیم.

الهی! هر شادی که بی توست اندهان است، هر منزل که نه در راه توست زندان است، هر دل که نه در طلب توست ویران است، یک نفس با تو به دو گیتی ارزان است، یک دیدار از آن تو به از صد هزار جان رایگان است: صد جان نکند آنچه کند بوی وصالت.

الهی! چه زیباست ایام دوستان تو با تو! چه نیکوست معاملت ایشان در آرزوی دیدار تو! چه خوش است گفت و گوی ایشان در راه جست و جوی تو! چه بزرگوار است روزگار ایشان در سر کار تو!

ملکا! آب عنایت تو به سنگ رسید: سنگ بار گرفت، از سنگ میوه رست، میوه طعم و خوار گرفت.

ملکا! یاد تو دل را زنده کرد و تخم مهر افکند، درخت شادی رویانید و میوهٔ آزادی داد. چون زمین نرم باشد و تربت خوش و طینت قابل تخم، جز شجرهٔ طیبه از آن نروید و جز عبهر عهد بیرون ندهد.

هر کس را امیدی، و امید عارف دیدار. عارف را بی دیدار نه به مزد حاجت است نه با بهشت کار. همگان بر زندگانی عاشقند، و مرگ بر ایشان دشخوار، عارف به مرگ محتاج است بر امید دیدار، گوش به لذت سماع برخوردار، لب حق مهر را وام گزار، دیده آراسته روز دیدار، جان از شراب

وجود هستی بی خمار:

دل زان خواهم که بر تو گزیند کس | جان زانکه زند بی غم عشق تو نفس
تن زان که بجز مهر تواش نیست هوس | چشم از پی آن که خود ترا بیند و بس

الهی! بهاء عزت تو جای اشارت نگذاشت، قدم وحدانیت تو راه اضافت برداشت، تا گم کرد رهی هر چه در دست داشت و ناچیز شد هر چه می پنداشت.

الهی! از ان تو می فزود، و زان رهی می کاست، تا آخر همان ماند که اول بود راست:

گفتی کم و کاست باش خوب آمد و راست | تو هست بسی رهیت شاید کم و کاست

نیازمند را رد نیست، و در پس دیوار نیاز کمین نیست، و دوست را چون نیاز وسیلتی نیست.

الهی! مشرب می شناسم اما خوردن نمی یارم، دل تشنه و در آرزوی قطره ای می زارم، سقایه مرا سیری نکند، من در طلب دریا ام، بر هزار چشمه و جوی گذر کردم تا بو که دریا دریابم، در آتش عشق غریقی دیدی؟ من چنانم، در دریا تشنه ای دیدی؟ من آنم، راست به تحیری مانم که در بیابانم، فریادم رس که از دست بیدلی به فغانم.

الهی! غریب ترا غربت وطن است پس این کار را کی دامن است؟ چه سزای فرج است

او که به تو ممتحن است؟ هرگز کی وا خانه رسد او که غربت او را وطن است؟

الهی! مشتاق کشته دوستی است، و کشته دوستی را دیدار تو کفن است.

الهی! چه خوش روزگاری است روزگار دوستان تو با تو! چه خوش بازاری است بازار عارفان در کار تو! چه آتشین است نفسهای ایشان در یاد کرد و یاد داشت تو! چه خوش دردی است درد مشتاقان در سوز شوق و مهر تو! چه زیباست گفت و گوی ایشان در نام و نشان تو!

ای سزاوار ثنای خویش! ای شکر کننده عطای خویش! ای شیرین نماینده بلای خویش! رهی به ذات خود از ثنای تو عاجز، و به عقل خود از شناخت منت تو عاجز، و به توان خود از سزای تو عاجز. کریما! گرفتار آن دردم که تو دوای آنی، بنده آن ثنایم که تو سزای آنی، من در تو چه دانم؟ تو دانی! تو آنی که خود گفتی، و چنان که خود گفتی آنی.

من چه دانستم که زندگی در مردگی است و مراد همه در بی مرادی است؟ زندگی زندگی دل است و مردگی مردگی نفس، تا در خود نمیری به حق زنده نگردی. بمیر، ای دوست اگر زندگی خواهی. نیکو گفت آن جوانمرد که:

نکند عشق نفس زنده قبول　　نکند باز موش مرده شکار

الهی! آن کس که زندگانی وی تویی، او کی بمیرد؟ و آن کس که شغل وی تویی شغل بسر کی برد؟

ای یافته و یافتنی، نه جز از شناخت تو شادی، نه جز از یافت تو زندگانی؛ زنده بی تو چون مرده زندانی؛

وصحبت یافته با تو نه این جهان نه آن جهانی.

الهی! نه جز از شناخت تو شادی است نه جز از یافت تو زندگانی، زنده بی تو چون مرده زندانی

است. زندگانی بی تو مرگی است و زنده به تو زنده جاودانی است.

بی جان گردم که تو ز من برگردی　　ای جان جهان تو کفر و ایمان منی

این کار را مردی بباید با دلی پر درد، ای دریغا که نه در جهان مرد ماند و نه در دلها درد!

الهی! از بیم تواند بود، به جان رسیدم، هیچ ندانم که با چنین نفس با چنین کار چون افتادم؛ هیچ

عبرت نگرفتم و خلقی به عبرت خویش ندیدم، هرچند کوشیدم که یک نفس از آن خود شایسته تو بینم ندیدم؛

ملکا! دانی که نه بی تو خود را این روز گزیدم!

الهی! راز کسی را که خود خواندی ظاهر مکن و جرمی که خود پوشیدی!

کریما! میان ما با تو داور تویی، آن کن که سزای آنی!

بنده را وقتی بباید که از تن زبان ماند و بس، و از دل نشان ماند و بس، و از جان عیان ماند

وبس، دل برود نمونه ماند وبس جان برود بوده ماند وبس.

الهی! اگر این آه از ما دعوی است سزای آنی، ور لاف است بجای آنی، ور صدق است وفای آنی.

الهی! اگر دعوی است سخن راست است، ور لاف است ناز راست است، ور صدق است کار راست است. ار دعوی است نه بیداد است، ور لاف است از آن است که دل شاد است، ور صدق است از تاوان آزاد است.

الهی! تو دانی که کدام است، اگر دعوی بر کرم عرض کنی نازم را ضرورت است.

الهی! از سه چیز که دارم در یکی نگاه کن: اول سجودی که جز ترا از دل نخاست، دیگر تصدیقی که هر چه گفتی گفتم که راست، سه دیگر چون باد کرم خاست دل و جان جز ترا نخواست.

گویی دست علاقت از دامن حقیقت کی رهان شود؟ تا خورشید وصال از مشرق یافت تابان شود و زیارت بیکران شود و دل و جان هر سه به دوست نگران شود.

الهی! از دو دعوی بزینهارم، و زهر دو به فضل تو فریاد خواهم: از آنکه پندارم که به خود چیزی دارم، یا پندارم که بر تو حقی دارم.

الهی! از آنجا که بودیم برخاستیم، لکن به آنجا نرسیدیم که می خواستیم.

الهی! هر که نه کشته خودی است، مردار است، مغبون اوست که نصیب او از دوستی گفتار است؛ او را که این راه جان و دل بکار است، او را با دوست چه کار است؟

الهی! نزدیک نفسهای دوستانی، حاضر دل ذاکرانی، از نزدیک نشانت می دهند و برتر از آنی، و از دورت می جویند و نزدیکتر از جانی، ندانم که در جانی یا جان را جانی، نه اینی و نه آنی، جان را زندگی می باید، تو آنی.

تا با تو تویی ترا به حق ره ننهند   چون بی تو شدی ز دیده بیرون ننهند

کریما! این سوز ما امروز درد آمیز است، نه طاقت بسر بردن و نه جای گریز است. بسر وقت عارف تیغ تیز است، نه جای آرام و نه روی پرهیز است.

لطیفا! این منزل ما چرا چنین دور است؟ همراهان برگشتند که این کار غرور است گر منزل ما سرور است این انتظار سور است وگر جز منتظر مصیبت زده ای است نامعذور است.

الهی! ای دهنده عطا و پوشنده جفا، نه پیدا که پسندکرا و پسندیده چرا، بنده تا وی قضا پس گویی که چرا؛

الهی! کار پیش از آدم و حواست و عطایش از خوف و رجاست، اما آدمی به سبب دیدن مبتلاست.

خاصه او آن کس است که از سبب دیدن ها ست، اگر آسیای احوال گردان است قطب مشیت بجاست.

الهی! آتش یافت با نور شناخت آمیختی، و از باغ وصال نسیم قرب انگیختی، باران فردانیت بر گرد بشریت ریختی، به آتش دوستی آب و گل سوختی، تا دیده عارف از دیدار خود آموختی.

الهی! عنایت تو کوه است و فضل تو دریاست. کوه کی فرسود و دریا کی کاست؟ عنایت تو که جست و فضل تو که وا خواست؟ پس شادی یکی است که دوست یکتاست.

الهی! نه دیدار ترا بهاست، و نه راهی را صحبت سزاست، و نه از مقصود ذره ای در جان پیداست، پس این درد و سوز در جهان چراست؟ پیداست که بلا را در جهان چند جاست، این همه سهل است اگر روزی بر این خار خرماست.

آه از روز بتری، فریاد از درد وامانگی!

الهی! چه سوز است این که از بیم فوت تو در جان ما؟ در عالم کس نیست که ببخشاید به روز زمان ما.

الهی! دلی دارم پر درد و جانی پر زحیر، عزیز دو گیتی! این بیچاره را چه تدبیر؟

الهی! این همه شادی از تو بهره ماست. چون تو مولی کراست؟ و چون تو دوست کجاست؟ و به آن صفت که تویی از تو خود جز این نه رواست، و تا می گویی که این خود نشان است و آیین فرداست.

این پیغام است و خلعت بر جاست صبر را چه روی و آرام را چه جاست.

روزی که سر از پرده برون خواهی کرد   دانم که زمانه را زبون خواهی کرد
گر زیب و جمال از این فزون خواهی کرد   یارب چه جگرهاست که خون خواهی کرد

الهی! یاد تو میان دل و زبان است، و مهر تو در میان سر و جان، یافت تو زندگانی جان است

و رستخیز نهان. ای ناجسته یافته و دریافته نادریافته، یافت تو روز است که خود برآید ناگاهان،

او که ترا یافت نه به شادی پردازد نه به اندهان.

الهی! عارف ترا به نور تو می داند، از شعاع نور عبارت نمی تواند، در آتش مهر می سوزد و

از ناز باز نمی پردازد.

جوینده تو هم چو تو فردی باید   آزاد ز هر علت و دردی باید

دیدار دوست بهره مشتاقان است، روشنایی دیده و دولت جان و آیین جان است،

راحت جان و عیش جان و درد جان است. هم درد دل می دهم راحت جان

ای رستاخیز شواهد و استهلاک رسوم، عارف به نیستی خود زنده است ای ماجد قیوم، همه در

آرزوی دیدارند و من در دیدار گم، سیل که به دریا رسید از آن سیل چه معلوم؟ جهان از روز پر است

و نابینای مسکین محروم.

الهی! تا آموختنی را آموختم، و آموخته را همه بسوختم، اندوخته را برانداختم، و انداخته را بینداختم، نیست را بفروختم تا هست را بفروختم.

الهی! تا یگانگی بشناختم، در آرزوی شادی بگداختم، کی باشد که گویم پیمانه بپرداختم و از علائق واپرداختم و بود خویش همه در باختم؟

کی باشد کاین قفس بپردازم / در باغ الهی آشیان سازم؟

الهی! گاه می‌گویی که فرود آی و گاه می‌گویی که گریز، گاه می‌فرمایی که بیا و گاه گویی که پرهیز.

خدایا! نشان قربت است این یا محض رستاخیز؟ هرگز بشارت ندیدم تهدید آمیز.

ای مهربان بردبار، ای لطیف و نیک یار، آمدم وا درگاه: خواهی به ناز دار و خواهی خوار.

الهی! کان حسرت است این دل من، مایه درد و غم است این تن من.

الهی! نیارم گفت که این همه چرا بهره من، نه دست رسد مرا به معدن چاره من.

الهی! تا مهر تو پیدا گشت همه مهرها جفا گشت، و تا بر تو پیدا گشت همه جفاها وفا گشت.

الهی! ما نه ارزانی بودیم تا ما را برگزیدی، و نه نا ارزانی بودیم که به غلط گزیدی، بلکه به خود ارزانی کردی

تا برگزیدی و بپوشیدی عیب که می دیدی.

حبّذا روزی که خورشید جلال تو به ما نظری کند! حبّذا وقتی که مشتاقی از مشاهده جمال تو ما را خبری دهد! جان خود طعمه سازیم باز را که در فضای طلب تو پروازی کند، دل خود نثار کنیم محبی را که بر سر کوی تو آوازی دهد.

الهی! نصیب این بیچاره از این کار همه درد است، مبارک باد که مرا این درد درخور است، بیچاره آن کس که از این درد فرد است، حقا که هر که بدین درد ننازد نا جوانمرد است.

هر درد که زین دلم قدم برگیرد دردی دگرش بجای در بر گیرد

زان با هر درد صحبت از سر گیرد کآتش چو به سوخته رسد در گیرد

الهی! عزت ترا گردن نهادیم و حکم ترا جان فدا کردیم، ما را می گویی که مکن و در می افکنی و می گویی که کن و فا نمی گذاری، ما را جای خصومت و ترا جای عزت، پس ما را چه ماند مگر گردن نهادن به طاعت!!

نفس بدبخت دود چراغی است کشته در خانه ای تنگ بی در، و نفس نیکبخت چشمه ای است روشن و روان در بوستانی آراسته بابر.

الهی! نور دیده آشنایانی، روز دولت عارفانی. لطیفا! چراغ دل مریدانی، انس جان غریبانی.

کریما! آسایش سینه محبانی و نهایت همت قاصدانی. مهربانا! حاضر نفس واجدانی و سبب دهشت

والهانی. نه به چیزی مانی تا گویم که چنانی، آنی که خود گفتی و چنان که گفتی آنی. جانهای جوانمردان

را عیانی و از دیده ها امروز نهانی.

اندر دل من بدین عیانی که تویی
وز دیده من بدین نهانی که تویی

وصاف ترا وصف ندانند کردن
تو خود به صفات خود چنانی که تویی

از نشان آشنایی راست است هرچه از دوست رسد احسان است، و بر دوست در قسمت

تهمت نیست گله تاوان است، و در این دعوی آن معنی است شادی و غم در آن یکسان است.

جانی دارم به عشق تو کرده رقم
خواهیش به شادی کش خواهیش به غم

الهی! گاهی خود را گویم که از من زارتر کیست؟ گاهی به تو نگرم گویم از من بزرگوارتر کیست؟

گاهی که به طینت خود افتد نظرم
گویم که من از هر چه به عالم بترم

چون از صفت خویشتن اندر گذرم
از عرش همی به خویشتن در نگرم

الهی! شاد بدانم که اول من نبودم تو بودی، آتش یافت با نور شناخت تو آمیختی، از باغ

وصل نسیم قرب تو انگیختی، باران فردانیت برگرد بشریت ریختی، به آتش دوستی آب و گل بسوختی تا دیده عارف به دیدار خود آموختی.

یاد یعقوب، یوسف را تخم غمان است، یاد یوسف یعقوب را تخم ریحان است، چون یعقوب را به یاد یوسف چندان عتاب است پس هرچه جز یاد الله همه تاوان است، می گویند یاد دوست چون جان است، بهتر بنگر که یاد دوست خود جان است.

الهی! در سر گریستنی دارم دراز، ندانم که از حسرت گریم یا از ناز، گریستن از حسرت نصیب یتیم است و گریستن شمع بهره ناز، از ناز گریستن چون بود؟ این قصه ای است دراز.

الهی! جوی تو روان و مرا تشنگی تا کی؟! این تشنگی است و قدحهای پیاپی!

توحید در دلهای مؤمنان بر قدر درد دلها بود، هر آن دلی که سوخته تر و دردی تمامتر با توحید آشناتر و به حق نزدیکتر.

بی کمال سوز دردی نام دین هرگز مبر   بی جمال شوق وصلی تکیه بر ایمان مکن

الهی! جلال عزت تو جای اشارت نگذاشت، محو و اثبات تو راه اضافت برداشت تا گم گشت هرچه رهی در دست داشت.

الهی! از آن تو می فزود و از آن بی می کاست تا آخر همان ماند که اول بود راست.

محنت همه در نهاد آب و گل ماست پیش از دل و گل چه بود آن حاصل ماست

الهی! آن روز کجا باز یابم که تو مرا بودی و من نبودم تا با آن روز رسم میان آتش و دود دم، و

اگر به دو گیتی آن روز را باز یابم بر سودم، ور بود تو خود را دریابم به نبود خود خشنودم.

الهی! من کجا بودم که تو مرا خواندی، من نه منم که تو مرا ماندی، الهی! مران کسی را که خود

خواندی، ظاهر مکن جرمی که خود پوشیدی.

الهی! خود برگرفتی و کس نگفت که بردار، اکنون که برگرفتی بگذار و در سایه لطف خود می دار،

و جز به فضل و رحمت خود مسپار.

الهی! آب عنایت تو به سنگ رسید، سنگ بار گرفت، سنگ درخت رویانید، درخت میوه

و بار گرفت، درختی که بارش همه شادی، طعمش همه انس، بویش همه آزادی، درختی که بیخ آن در

زمین وفا، شاخ آن بر هوای رضا، میوه آن معرفت و صفا، حاصل آن دیدار و لقا.

الهی! از جود تو هر مفلسی را نصیبی است، از کرم تو هر دردمندی را طبیبی است، از سعت رحمت

تو هر کسی را بهره ای است، از بسیاری صوب بر تو هر نیازمندی را قطره ای است، بر سر هر مؤمن

از تو تاجی است، در دل هر محب از تو سراجی است، هر شیفته‌ای با تو سروکاری است، هر منتظری را آخر روزی شرابی و دیداری است.

الهی! دانی به چه شادم؟ به آنکه نه به خویشتن به تو افتادم.

الهی! تو خاستی نه من خواستم، دوست بر بالین دیدم چو از خواب برخاستم.

الهی! این چه تیر روزی است؟ ترسم که مرا از تو جز از حسرت نه روزی است.

الهی! می لرزم از آنکه نه ارزم و از آنکه نه ارزم چه سازم، جز از آنکه می سوزم تا از این افتادگی برخیزم.

الهی! از بخت خود چون پرهیزم، و از بودنی کجا گریزم، و ناچاره را چه آمیزم و در هامون کجا گریزم؟

الهی! کان حسرت است این دل من، مایه درد و غم است این تن من، نیارم گفت که این همه چرا بهره من، نه دست رسد مرا به معدن چاره من.

مرا تا باشد این درد نهانی ‌‌‌‌‌ ‌ ترا جویم که درمانم تو دانی

ای بوده و هست و بودنی گفت شنیدنی، مهرت پیوستنی و خود دیدنی، ای نور دیده و ولات دل و نعمت جان! عظیم شانی و همیشه مهربان، نه ثنای ترا زبان، نه دریافت ترا درمان، ای هم شغل دل و هم غارت جان، بر آر خورشید شهود یک بار از افق عیان، و از ابر جود قطره‌ای چند بر ما باران.

ای گشاینده زبانهای مناجات گویان وانس افزای خلوتهای ذاکران و حاضر نفسهای رازداران! جز از یاد کرد تو ما را همراه نیست و جز از یادداشت تو ما را زاد نیست و جز از تو به تو دلیل و رهنمای نیست خداوندا! نظر کن در حاجت کسی کش جز از یک حاجت نیست.

الهی! معنی دعوی صادقانی، فروزنده نفسهای دوستانی، آرام دل غریبانی، چون در میان جان حاضری از بیدلی می گویم که کجایی، زندگانی جانی و آیین زبانی، به خود از خود تو که ما را در سایه غرور ننشانی و به وصال خود رسانی.

الهی! به هر صفت که هستم برخواست تو موقوفم، به هر نام که مرا خوانند به بندگی تو معروفم، تا جان دارم رخت از این کوی برندارم، او که تو آن اویی بهشت او را بنده است، او که تو در زندگانی اویی جاوید زنده است.

الهی! گفت تو راحت دل است و دیدار تو زندگانی جان، زبان به یاد تو نازد و دل به مهر و جان به عیان.

الهی! ار تو فضل کنی، از دیگران چه داد و چه بیداد؟ ور تو عدل کنی پس فضل دیگران چون باد!

الهی! آنچه من از تو دیدم دو گیتی بیاراید عجب این است که جان من از بیم داد تو می نیاساید.

الهی! چند نهان باشی و چند پیدا؟ که دلم حیران گشت و جان شیدا، تا کی از استتار و تجلی؟ کی بود آن تجلی جاودانی؟

الهی! چند خوانی و رانی؟ بگداختم در آرزوی روزی که در آن روز تو مانی. تا کی افکنی و برگیری؟ این چه وعده است بدین درازی و بدین دیری؟ سبحان الله! ما را بر این درگاه همه نیاز، روزی چه بود که قطره‌ای از شادی بر دل ما ریزی؟ تا کی ما را می آب و آتش بر هم آمیزی؟ ای بخت ما، از دوست رستخیزی.

روزگاری او را می جستم خود را می یافتم، اکنون خود را می جویم او را می یابم، ای حجت را یاد و انس را یادگار، چون حاضری این جستن به چه کار؟ الهی! یافته می جویم، با دیده ور می گویم که دارم چه جویم، که می بینم چه گویم، شیفته این جست و جویم، گرفتار این گفت و گویم، ای پیش از هر روز و جدا از هر کس، مراد این سوز هزار مطرب نه بس.

الهی! به عنایت ازلی تخم هدایت کاشتی، به رسالت انبیا آب دادی، به معونت و توفیق پروردی، به نظر خود به برآوردی. خداوندا! سزد که اکنون سموم قهر از آن باز داری، و کشته عنایت ازلی را به رعایت ابدی مدد کنی.

الهی! گاه گویم که در قبضهٔ دیوم، از بس پوشش که بینم باز ناگاه نوری تابد که جملهٔ بشریت در جنب آن ناپدید بود.

الهی! چون عین هنوز منتظر عیان است، این بلای دل چیست؟ چون این طریق همه بلاست چندین لذت چیست؟

الهی! گاه از تو می‌گفتم و گاه می‌نیوشیدم، میان جرم خود لطف تو می‌اندیشیدم کشیدم آنچه کشیدم، همه نوش گشت چون آوای قبول شنیدم.

الهی! آنچه ناخواسته یافتنی است، خواهنده بدان کیست؟ و آنچه از پاداش برتر است سؤال در جنب آن چیست؟ پس هرچه از باران محنت است بهار آن دمی است، و هرچه از تعرض و سؤال است از ربی مستمدی است. الهی! دانش و کوشش محنت آدمی است، و بهرهٔ هر یکی از تو به سزا کرد ازلی است.

الهی! دردی است مرا که بهی مباد! این درد مرا صواب است، با دردمندی درد خرسند کسی را چه حساب است؟

الهی! قصه این است که برداشتم این بیچارهٔ دردزده را چه جواب است؟

الهی! گاهی به خود نگرم، گویم: «از من زارتر کیست» گاهی به تو نگرم، گویم: «از من بزرگوارتر کیست؟»

بنده چون به فعل خود نگرد به زبان تحیر از گرفتگی و شکستگی گوید:

پرآب دو دیده و پرآتش جگرم   پرباد دو دستم و پرازخاک سرم

چون به لطف الهی و فضل ربانی نگرد، به زبان شادی و نعمت آزادی گوید:

چه کند عرش که او غاشیه من نکشد؟   چون به دل غاشیه حکم و قضای تو کشم
بوی جان آیدم از لب چو حدیث تو کنم   شاخ عز رویدم از دل چو بلای تو کشم

وقتی خواهد آمد که زبان در دل برسد و دل در جان برسد و جان در سر برسد و سر در حق برسد،

دل با زبان گوید خاموش، سر با جان گوید خاموش، نور با سر گوید خاموش.

من چه دانستم که بر گشته دوستی قصاص است؟ چون بنگریستم این معاملت ترا با خاص است

الهی! در سر گریستنی دارم دراز، ندانم که از حسرت گریم یا از ناز، گریستن یتیم از حسرت است

و گریستن شمع بهره ناز، از ناز گریستن چون بود؟ این قصه ای است دراز.

الهی! آمدم با دو دست تهی، بسوختم بر امید روزبهی، چه بود اگر از فضل خود بر این خسته دلم مرهم نهی؟

ای کارنده غم پشیمانی در دلهای آشنایان، ای افکننده سوز در دلهای تائبان، ای پذیرنده

گناهکاران و معترفان کس بازنیامد تا بازنیاوردی، و کس راه نیافت تا دست نگرفتی، دست گیر که جز از تو دستگیر نیست، دریاب که جز از تو پناه نیست و سؤال ما را جز از تو جواب نیست و درد ما را جز از تو دارو نیست و از این غم ما را جز از تو راحت نیست.

الهی! تو دوستان خود را به لطف پیدا گشتی، تا قومی را به شراب انس مستان کردی، قومی را به دریای دهشت غرق کردی، ندا از نزدیک شنوانیدی و نشان از دور دادی، رهی را باز خواندی و آنگه خود نهان گشتی، از ورای پرده خود را عرضه کردی و به نشان عظمت خود را جلوه کردی، تا آن جوانمردان را در وادی دهشت گم کردی، و ایشان را در بی طاقتی سرگردان کردی. این چیست که با آن بیچارگان کردی؟ داور آن نفیرخواهان تویی، و داده ده آن فریادجویان تویی، و دیت آن کشتگان تویی، و دستگیر آن غرق شدگان تویی، و دلیل آن گم شدگان تویی، تا آن گم شده کجا با راه آید، و آن غرق شده کجا با کران افتد، و آن جانهای خسته کی بیاساید، و آن قصه نهانی را کی جواب آید، و آن شب انتظار ایشان را کی بامداد آید؟

الهی! تو آنی که نور تجلی بر دلهای دوستان تابان کردی چشمه های مهر در سرهای ایشان روان کردی، و آن دلها را آینه خود و محل صفا کردی، تو در آن پیدا و به پیدایی خود در آن دو گیتی ناپیدا کردی.

ای نور دیده آشنایان، و سور دل دوستان، و سرور جان نزدیکان! همه تو بودی تویی، نه دوری تا جویند، نه غایبی تا پرسند، نه ترا جز به تو یاوند، والله لولا الله ما اهتدینا. آبی و خاکی را چه زهره آن بود که حدیث قدم کند که اگر نه عنایت و ارادت قدیم بود، اگر نه او به کرم و فضل خود این مشتی خاک را به درگاه قدم خود دعوت کردی و بساط انبساط در سرای هدایت بسط کردی؟ والا این سینه کلیم وجود را و این ذره خاک ناپاک را کی زهره آن بودی که قدم بر حاشیه بساط ملوک نهادی؟ سزای خاک آن است که پیوسته منشور عجز خود می خواند و پرده بی نوایی خود می زند که:

ما خود ز وجود خویش تنگ آمده ایم   وز روی قضا بر سر سنگ آمده ایم

الهی! هر چه می نشان شمردم پرده بود، و هر چه مایه دانستم بهیده بود.

الهی! یکبار این پرده من از من بردار و عیب هستی من از من وادار! و مرا در دست کوشش مگذار!

الهی! گرد ما گرد ما در میار، و زیان ما از ما وادار! ای کردگار نیکوکار آنچه بی ما ساختی بی ما راست دار! و آنچه تو بر تادی به ما مسپار!

الهی! راه نمای به خود، و باز رهان مرا از بند خود، ای ساننده! به خود بر سانم که کس نرسید به خود.

الهی! یاد تو عیش است و مهر تو سور است، شناخت تو ملک است و یافت تو سرور و صحبت تو روح

روح است و قرب تو نور، جوینده تو کشته با جان است و یافت تو رستخیز بی صور.

ای یافته و یافتنی! از دست چه نشان دهند جز بی خویشتنی، همه خلق را محنت از دوری است و این بیچاره را از نزدیکی، همه را تشنگی از نایافت آب است و ما را از سیرابی.

الهی! همه دوستی میان دو تن باشد سدیگر درنگنجد، در این دوستی همه تویی من درنگنجم. گر این کار سر از من است مرا بدین کار نه کار، ور سر از توست همه تویی من فضولی را به دعوی چه کار.

الهی! از کجا باز یابم من آن روز که تو مرا بودی و من نبودم، تا باز بدان روز رسم میان آتش و دودم، اگر به دو گیتی آن روز من یابم پر سودم، ور بود خود را دریابم به نبود خود خشنودم.

الهی! ای داننده هر چیز و سازنده هر کار و دارنده هر کس! نه کس را با تو انبازی و نه کس را از تو بی نیازی، کار به حکمت می اندازی و به لطف می سازی، نه بیداد است و نه بازی.

الهی! نه به چرایی کار تو بنده را علم، و نه بر تو کس را حکم، سرها تو ساختی، و نواها تو خواستی، نه از کس به تو، نه از تو به کس، همه از تو به تو، همه تویی بس.

الهی! ترا آنکس بیند که ترا از ازل دید و دوستی را دید که دو گیتی او را ناپدید، و ترا او دید که نادیده پسندید آه از قسمتی پیش از من رفته، فغان از گفتاری که خود رایی گفته، چه سود اگر شاد زیم یا آشفته؟

ترسان از آنم که آن قادر در ازل چه گفته.

الهی! بر هزاران عقبه بگذرانیدی و یکی ماند، دل من خجل ماند از بس که ترا خواند.

الهی! به هزاران آب بشستی تا آشنا کردی با دوستی و یک شستنی ماند: آنکه مرا از من بشوئی تا از پس خود برخیزم و تو مانی.

الهی! هرگز بنیار روزی - بی محنت خویش - تا چشم باز کنم و خود را نبینم در پیش؟

آتشی که در دل زنند بی دود باشد، نه زندگانی این جوانمرد را آخر است و نه آتش وی را دود، زندگانی بی‌بیخ بقا دوخته و جان به وایست دوست ماخوذ.

الهی! تو آنی که از احاطت اوهام بیرونی و از ادراک عقول مصونی، نه محاط ظنونی نه مدرک عیونی، کارساز هر مفتون و فرح رسان هر محزونی، در حکم بی چرا و در ذات بی چند و در صفات بی چونی.

الهی! نصیب این بیچاره از این کار همه درد است، مبارک باد که مرا این درد سخت در خورد است، بیچاره آن کس که از این درد فرد است، حقا که هر که بدین درد نناز د نا جوانمرد است.

ای خداوندی که در دل دوستانت نور عنایت پیداست، جانها در آرزوی وصالت حیران و شیداست، چون تو مولی کراست؟ چون تو دوست کجاست؟ هر چه داری نشان است و آیین

فرداست، آنچه یافتیم پیغام است و خلعت برجاست.

الهی! نشانت بیقراری دل و غارت جان است، خلعت وصال در مشاهده جلال چه گویم که چون است؟

روزی که سر از پرده برون خواهی کرد　　دانم که زمانه را زبون خواهی کرد

گر زیب و جمال از این فزون خواهی کرد　　یارب چه جگرهاست که خون خواهی کرد

الهی! نالیدن من در درد از بیم زوال درد است، او که از زخم دوست بنالد در مهر دوست نامرد است.

ای یادگار جانها و یادداشته دلها و یادکرده زبانها! به فضل خود ما را یاد کن و به یاد لطفی ما را شاد کن.

ای قائم به یاد خویش، و ز هر یادکننده به یاد خود پیش! یاد توست که ترا به سزا رسد، ورنه از رهی چه آید که ترا سزد؟

الهی! تو به یاد خودی و من به یاد تو، تو برخواست خودی و من بر نهاد تو.

الهی! به قدر تو نادانم، و سزای ترا ناتوانم، در بیچارگی خود سرگردانم و روز به روز بر زیانم، چون منی چون بود؟ چنانم، و از گریستن در تاریکی بفغانم، چشم به روزی دارم که تو مانی و من نمانم، چون من کیست گر آن روز ببینم؟ ور ببینم، به جان فدای آنم.

آه از این علم نا آموخته! گاه در آن غرقم و گاه سوخته، گوینده از این باب دریاست: گاه در مد و گاه در جزر، چون در مقام انبساط بود، عالم از بشریت پر کند، و هم از ابواب فتوح است خواب نیکو و دعای نیکان و قبول دلها.

آه از قسمتی پیش از من رفته! فغان از گفتاری که خود را می گفته! ندانم که شادزیم یا آشفته، بیم همه از آن است که آن قادر در ازل چه گفته. بنده تا در قبض است، خوابش چون خواب غرق شدگان، خوردش چون خورد بیماران، و عیشش چون عیش زندانیان، به سزای نیاز خویش می زید و به خواری و زاری راه می برد، و به زبان تذلل می گوید:

پر آب دو دیده و پر آتش جگرم پر باد دو دستم و پر از خاک سرم

چون زاری و خواری وی به غایت رسد و تذلل و عجز وی ظاهر گردد، رب العزة تدارک دل وی کند، در بسط و انبساط بر دل وی گشاید، وقت وی خوش گردد - دلش با مولی پیوسته و سر به اطلاع حق آراسته - و به زبان شکر می گوید: الهی! محنت من بودی، دولت من شدی، اندوه من بودی، راحت من شدی، داغ من بودی، چراغ من شدی، جراحت من بودی، مرهم من شدی.

ای نادریافته یافته و نادیده عیان، ای در نهانی پیدا و در پیدایی نهان، یافت تو روز است

که خود برآید ناگاهان، یاونده تو نه به شادی پردازد نه به اندوهان، بس بزرگوارا کاری که از آن عبارت نتوان، تنزیل العزیز الرحیم، هم عزیز است هم رحیم، عزیز به بیگانگان رحیم به مؤمنان، اگر عزیز بودی بی‌رحیم هرگز کس او را نیابد، و اگر رحیم بودی بی‌عزیز، همه کس او را یابد، عزیز است، تا کافران در دنیا او را ندانند، رحیم است، در عقبی تا مؤمنان او ببینند.

الهی! زندگانی همه با یاد تو، و شادی همه با یافت تو، و جان آنست که در او شناخت تو.

الهی! موجود نفسهای جوانمردانی، حاضر دلهای ذاکرانی، از نزدیکت نشان می‌دهند و برتر از آنی، و از دورت می‌پندارند و نزدیکتر از جانی، ندانم که در جانی یا خود جانی، نه اینی نه آنی، جان را زندگی می‌باید تو آنی.

گاه گویم که در قبضه دیوم از بس پوشش که می‌بود، گاه نوری تابد که بشریت در جنب آن ناپدید شود، نوری و چه نوری که از مهر ازل نشان است، و بر سجل زندگانی عنوان است، هم راحت جان و هم عیش جان و هم درد جان است.

بر خبری رفتم جویان یقین، خوف مایه، و رجا قرین، مقصود از من نهان و من کوشنده این، ناگاه برق تجلی تافت از کمین، از ظن چنان و ز بینند و از دوست چنین.

الهی! او که حق را به دلیل جوید، به بیم و طمع پرستد، و او که حق را به احسان دوست دارد، روز محنت برگردد، و او که حق را به خویشتن جوید، نایافته یافته پندارد.

الهی! عارف ترا به نور تو می داند، از شعاع وجود عبارت نمی تواند، در آتش مهری سوزد و از ناز بازنمی پردازد.

از کجا بازیابم آن روز که تو مرا بودی و من نبودم؟ تا باز آن روز رسم، میان آتش و دودم، ور به دو گیتی آن روز را بازیابم، بر سودم، ور بود تو دریابم، به نبود خود خشنودم.

آه از دوستی که همه گرد بلا انگیزد، آب از چشمه چشم ریزد، آتشی است که جان و دل سوزد، معلمی است که همه بلا و جور آموزد، از کشتن عاشقان همواره دست در خون دارد، از برای آن که چهره از کوی عافیت بیرون دارد، هر جا که نزول کند جان خواهد به نزل، تا عافیت در سر بلا شود و فراغت در سر شغل.

ای یار مهربان، بارم ده تا قصه درد خود به تو پردازم، و بر درگاه تو می نازم، و در امید بیم آمیز می نازم، الهی! فا پذیریم تا با تو پردازم، یک نظر در من نگر تا دو گیتی به آب اندازم.

جوینده تو همچو تو فردی باید — آزاد ز هر علت و دردی باید
زان می نرسد به وصل تو هیچ کسی — کاندر خور غمهای تو مردی باید

من چه دانستم که پاداش بر روی دوستی تاش است، من همی پنداشتم که مهینه خلعت پاداش است، کنون دریافتم که همه یافتها دریافت دوستی لاش است.

دو گیتی در سر دوستی شد، و دوستی در سر دوست، اکنون نه می یارم گفت که منم، نه می یارم گفت که اوست.

چشمی دارم همه پر از صورت دوست — با دیده مرا خوشست تا دوست در اوست

از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست — یا اوست به جای دیده یا دیده خود اوست

آن مهابت و حلاوت و محبت از آن است که نور قرب در دل او تابان است و دیده وری دوست دیده دل او را عیان است.

الهی! به بهشت و حور را چه نازم؟ اگر مرا نفسی دهی، از آن نفس بهشتی سازم.

الهی! همه عالم ترا می خواهند، کار آن دارد که تا تو که را خواهی، بنازکسی که تو او را خواهی، که اگر برگردد تو او را در راهی.

الهی! گر در عمل تقصیر است، آخر این دل پر درد کجاست؟ و گر در خدمت فترت است، آخر این مهر دل بجاست، و ر فعل ما تباه است، فضل تو آشکار است، و ر آب و خاک بر سد بل

تا برسد، نور ازلی بجاست.

محنت همه در نهاد آب و گل ماست   پیش از گل و دل چه بود؟ آن حاصل ماست

الهی! تو آنی که از بنده ناسزا بینی و به عقوبت نشتابی، از بنده کفر می‌شنوی و نعمت از وی بازنگیری، توبت و عفو بهر وی عرضه می‌کنی، و به پیغام و خطاب خود او را می بازخوانی، وگر باز آید وعده مغفرت می‌دهی، که إن ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف، چون با دشمن بدکردار چنینی، چه گویم که با دوستان نیکوکار چونی؟

من چه دانستم که مزدور است کسی کو را بهشت راسل لال است، و عارف دوست که در آرزوی یک لحظه وصال است؟ من دانستم که حیرت به وصال تو طریق است، و ترا او بیش جوید که در تو غریق است:

کی خندد اندر روی من بخت من از میدان تو؟   کی خیمه از صحرای جانم برکند هجران تو؟

کی روم بر بوی تو در کوی جست و جوی تو   با مهر و گفت و گوی تو از هر سویی جریان تو؟

درد و درمان، غم و شادی، فقر و غنا، این همه صفات سالکان است در منازل راه، اما مرد که به مقصد رسید، او را نه مقام است نه منزل، نه وقت و نه حال، نه جان و نه دل.

الهی! وقت را به درد می نازم، و زیادتی را می سازم، به امید آنکه چون در این درد بگدازم، درد و راحت هر دو براندازم.

الهی! دوستان تو سران و سرهنگانند، بی گنج و خواسته توانگرانند، به نام درویشانند و توانگران جهان خود ایشانند دردها دارند و از گفتن بی زبانند.

الهی! تو مؤمنان را پناهی، قاصدان را بر سر راهی، عزیز کسی که تو او را خواهی، اگر بگریزد او را در راه، طوبی آن کس را که تو او رایی! آیا که تا از ما خود کرایی؟

الهی! گر دارم، چون که بوی نمی بویم؟ ور ندارم، من این حسرت با که گویم؟

الهی! او که یک نظر دید، عقل او پاک برسید، پس او که دایم به دیده دل ترا دید، چون بیارامید؟ عجب کاری است کار او که می نگردد او و می جوید او و راهم از او. او - جل جلاله - با جوینده خود همراه است پس این جستن او را چه به کار است.

الهی! هر چند که از بد سزای خویش به دردم، لکن از مفلس نوازی تو شادم. الهی! من به قدر تو نادانم و سزای تو را ناتوانم، در بیچارگی خود سرگردانم و روز به روز بر زیانم. الهی! من کیم که بر درگاه تو زارم یا قصه درد خود به تو بردارم.

ای باری بر و هادی به کرم، فرو ماندم در حیرت یک دم، آن دم کدام است؟ دمی که نه حوا در آن گنجد نه آدم. گر من آن دم بیابم، چون من کیست؟ بیچاره زنده ای که بی نفسش می باید زیست. همه خلق زنده از مرده میراث برد، مگر این طایفه که مرده از زنده میراث برد.

الهی! به عنایت ازلی تخم هدی کشتی، به رسالت انبیا آب دادی، به معونت و توفیق رویانیدی، به نظر لطف پرورانیدی، اکنون سزد که باد عدل نورانی و سموم قهر نهانی کشته عنایت ازلی را به رعایت ابدی مدد کنی.

الهی! ذکر تو مرا دین است، و مهر تو مرا آیین است، و نظر تو عین الیقین است. پسین سخن این است. لطیفا! دانی که چنین است.

الهی! بر امید وصل چندان اشک باریدیم که بر آب چشم خویش تخم درد بکاریدیم. و در سعادت ازلی در یابم، این درد پسندیدیم، و در دیده من روزی بر تو آید، آن محنت همه دولت انگاریدیم.

الهی! از جود تو هر مفلسی را نصیبی است، از کرم تو هر دردمندی را طبیبی است، از سعت رحمت تو هر کسی را تیری است. هر یکی را جایی بداشته، و هر یکی را به رنگی رشته، این است که می فرماید:

كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ يَرْفَعُ قَوْمًا وَيَضَعُ آخَرِينَ

الهی! دانی به چه شادم؟ به آن که نه به خویشتن به تو افتادم، الهی! تو خواستی، نه من خواستم؛ دوست بر بالین دیدم چو از خواب برخاستم.

گفتم که چو زیرم و به دست تو اسیر　　　بنواز مرا، مزن، توای بدر منیر

گفتا که ز زخم من تو آزار مگیر　　　در زخمه بود همه نوازیدن زیر

الهی! هر چند که ما گنهکاریم، تو غفاری، هر چند که ما زشتکاریم، تو ستاری.

ملکا! گنج فضل تو داری، بی نظیر و بی یاری، سزد که جفاهای ما درگذاری.

الهی! در الهیت یکتایی، و در احدیت بی همتایی، و در ذات و صفات از خلق جدایی، متصف به بهائی، متحد به کبریائی، مایه هر بینوا و پناه هر گدایی، همه را خدایی، تا دوست کرایی.

الهی! وا درگاه آمدم بنده وار، خواهی عزیز دار، خواهی خوار. ای مهربان، فریادرس، عزیز آن کس کش با تو یک نفس، ای همه تو و بس، با تو هرگز کی پدید آید کس؟

الهی! دانی که نه به خود به این روزم، و نه به کفایت خویش شمع هدایت می افروزم. از من چه آید و از کرد من چه گشاید؟ طاعت من به توفیق تو، خدمت من به هدایت تو، توبه من به رعایت تو، شکر من به انعام تو، ذکر من به الهام تو. همه تویی؟ من کدام؟ اگر فضل تو نباشد، من بر چه ام؟

الهی! کدام زبان به ستایش تو رسد؟ کدام خرد صفت تو بر تابد؟ کدام شکر با نیکوکاری تو برابر آید؟ کدام بنده به گزارد عبادت تو رسد؟ الهی! از ما هر که را بینی، همه معیوب بینی، هر کردار که بینی، همه با تقصیر بینی، با این همه نه باران بر می باز ایستد، نه خز گل کرم می روید، چون با دشمنان با سخط به چندین بری، پس سوز پسندیدگان را چه اندازه و آیین محبان را چه پایان، مقام عارفان را چه حد و شادی دوستان را چه کران؟

الهی! این سوز ما امروز درد آمیز است، نه طاقت بسر بردن نه جای گریز است.

الهی! این چه تیغ است که چنین تیز است؟ نه جای آرام و نه روی پرهیز است.

الهی! هر کس بر چیزی، و من ندانم بر چه ام؟! بیم آن است که کی پدید آید که من کیم.

الهی! کان حسرت است این تن من، مایه درد و غم است این دل من، می نیارم گفت کاین همه چرا بهره من، نه دست رسد مرا بر معدن چاره من.

الهی! بود من بر من تاوان است، تو یک بار بود خود بر من تابان. الهی! معصیت من بر من گران است، تو رود جود خود بر من باران. الهی! جرم من زیر حلم تو پنهان است، تو پرده عفو خود بر من گستران.

الهی! از زبان محب خاموش است، حالش همه زبانست و رجان در سر دوستی کرد شاید که دوست او را به جای جان است، غرق شده آب نبیند که گرفتار آن است، و به روز چراغ نیفروزند که روز خود چراغ جهان است!

گاهی که به خود نگرم، همه سوز و نیاز شوم، گاهی که بدو نگرم، همه ناز و راز شوم، چون به خود نگرم گویم:

پر آب دو دیده و پر آتش جگرم　　　پر باد دو دستم و پر از خاک سرم

چون بدو نگرم گویم:

چه کند عرش که او غاشیه من نکشد؟　　　چون به دل غاشیه حکم و قضای تو کشم

بوی جان آیدم از لب که حدیث تو کنم　　　شاخ عز رویدم از دل که بلای تو کشم!

الهی! تو آنی که خود گفتی، چنانکه خود گفتی چنانی، عظیم شأنی و قدیم احسانی، عزیز و سلطانی، دیان و مهربانی، هم نهانی هم عیانی، دیده انسانی و جان اعیانی، من سزای تو ندانم تو دانی.